



میم.ز

په ژاره (دلتنگی)



شناسنامه اثر

ویژه



نیست	اختصاصی		رمانیک	منبع	
-	مترجم		میم.ز	نویسنده	
۲۰۷۱	شناسه مالک اثر		کلیک کنید	پروفایل مالک اثر	
۹۶۳۱	شناسه اثر		کلیک کنید	مطالعه آنلاین	
۲۴۰	تعداد صفحات		طلایی	سطح	
عاشقانه - اجتماعی - تراژدی	ژانر		رمان	نوع	
-	ادیتور		جوانان - بزرگسالان	رده سنی	
حیدر	تلفیق کننده		-	عکاس	
heiran	طراح جلد		-	طراح تصاویر	
استقلالی	منتقد		Laluosh	ناظر	
ARAMIS.۱۳۷	ویراستار		Like Crazy ♥	رصدکننده	
Mohammad MZ	کپیست		-	-	



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می‌باشد.



میم.ز

مرا دردیست اندر دل

که گر گویم زبان سوزد

و گر پنهان کنم،

ترسم که مغز استخوان سوزد.

“ ”

تنها یک تصمیمی که وابسته به نظر دیگران بود، باعث شد مسیر زندگی‌اش تغییر کند. تصمیمی که برخلاف آنچه تصور می‌کرد، سرانجام دیگری برایش رقم زد. سرانجامی که باعث شد عقلش کیش و مات شود و صدای فریاد قلب شکسته‌اش، گوش آسمان را گر کند!

«جلد دوم مجموعه‌هایش»



مقدمه



در تمام رویاهایم از دوران‌های باستانی، رد پای تو را می‌بینم. ضمناً می‌دانم همه‌جا کنارت بوده‌ام و با نوازش سر انگشتانت به خواب رفته‌ام؛ اگر هزار سال بعد هم مثل سبزه از خاک برویم، درآوندهایم جریان داری.



«بسم الله الرحمن الرحيم»

دسته‌ای از موهای مشکی رنگش را به دور انگشتش تاباند و با مکت از روی صندلی چوبی بلند شد. صدای قیژ قیژ صندلی فضای کوچک اتاق را در بر گرفت و خنده بر لب‌هایش آورد.

- یه بار نشده من بلند شم و تو قیژ قیژ نکنی!

شانه‌های ظریفش را بالا انداخت و انگشتش را روی دسته‌ی صندلی کشید. لکه‌های کوچک و بزرگ رنگ، روی صندلی خودنمایی می‌کردند و او علاقه‌ای به پاک کردن این رنگ‌ها نداشت. با این رنگ‌ها زندگی می‌کرد و نمی‌توانست زندگی‌اش را پاک کند!

دستمال سفید رنگی را که روی میز شیشه‌ای کنارش بود، برداشت و با آن لکه‌های رنگی روی دستش را پاک کرد. بعد از اتمام کارش نفس عمیقی کشید؛ آن قدر عمیق که بوی رنگ درون سینه‌اش حبس شد و بیرون نیامد.

با ضربه‌ای که به در خورد، قلموی آبی رنگش را پشت گوشش گذاشت و نجوا کرد:

- بله؟

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به پشت سرش نگاه کرد. چشم‌های مشکی فرد روبه‌رویش از حس تحسین لبریز شده بود و لب‌های کشیده‌اش به خنده باز شده بودند!

دست به سینه ایستاد و با غرور اطراف اتاقش را زیر نظر گرفت. تابلوهای کوچکی که اثر دستش بودند را بر روی گوشه و کنار دیوارها گذاشته بود و قلبش با نگاه کردن به آن‌ها لبریز از حس خوب می‌شد. حس خوبی که فریاد می‌زد:

- دیدی من تونستم؟



دل از کنار پنجره کند و قدمی به جلو گذاشت، دست‌هایش را درهم قلاب کرد و آرام لب زد:

- خوب شده؟

نگاه مرد روبه‌رویش، بر روی قلمویی که پشت گوشش جا گرفته بود، ثابت ماند. لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد. دستی به ته ریشش کشید و محکم گفت:

- عالی شده!

چشم‌های سبزش را در حدقه چرخاند و مجدد اتاق را زیر نظر گرفت. انگشت اشاره‌اش که آغشته به رنگ سبز شده بود را به سمت بزرگترین تابلوی داخل اتاق گرفت و گفت:

- حس می‌کنم جای این تابلو مناسب نیست.

پیچیدن بوی گلاب زیر بینی کشیده‌اش خبر از نزدیک شدن مرد می‌داد. دست‌هایش را به بازوهایش رساند و آن‌ها را بغل کرد. رد آفتاب که از میان پرده‌ی صورتی رنگ وارد اتاق شده بود را دنبال کرد تا به نیم رخ مرد کنارش رسید. آفتاب درون چشم‌های مرد جا خوش کرده بود و به جذابیت صورتش اضافه می‌کرد. تارهای سپید میان موهایش زیر نور آفتاب خودی نشان می‌دادند؛ ولی این دلیل نمی‌شد که او، او را دوست نداشته باشد.

دست پر از پینه‌ی مرد جلو آمد و قلمو را از پشت گوشش برداشت و با خنده گفت:

- می‌ترسم آخرش به روز حواست پرت شه و یه کارد بذاری پشت گوشت!

لب‌هایش به خنده باز شدند و چال کوچکی که روی صورتش بود، به نمایش گذاشته شد. نگاهش را مجدد به تابلو دوخت و گفت:

- نگفتی، جاش خوبه؟



مرد کمی خم شد و قلمو را درون لیوان شیشه‌ای روی میز گذاشت. بعد از اتمام کارش، کمر صاف کرد و مجدد به تابلو خیره شد. تصویری که در تابلو نقش بسته بود، خبر از نقصش می‌داد، نقصی که هیچ‌وقت قادر به برطرف کردن آن نبود!

ترکیب رنگ قهوه‌ای با زرد در تابلو خیره کننده بود. با قلبی که لبریز از حس خوب شده بود به سمت دخترش چرخید. دستش را به موهای مشکی دخترش رساند و به نرمی آن‌ها را پشت گوشش فرستاد.

- جاش خوبه.

ابروهای کمانی‌اش را بالا پراند و دست به سینه ایستاد.

- همین؟ فقط جاش خوبه؟

لب‌هایش را غنچه کرد و منتظر به چشم‌های پدرش خیره شد. مثل همیشه منتظر بود تا پدرش کلی از نقاشی‌هایش تعریف کند و او با اعتماد به نفس بیشتر به کارش ادامه دهد.

قدم‌های بلند پدرش به سمت تابلو برداشته شد و عینک گردش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد. سرش را نزدیک تابلو برد، بوی رنگ زیر بینی‌اش پیچید و ظرافت هنر دست دخترش بیشتر به چشم خورد. دستی به محاسن سفیدش کشید و با لبخند گفت:

- حالا که فکر می‌کنم از خوب هم خوب‌تره، کمند بابا.

کمند دست‌های رنگی‌اش که هنوز به درستی پاک نشده بودند را به صورتش نزدیک کرد و با ذوق گفت:

- همین رو می‌خواستم بشنوم.



مرد، کمر صاف کرد و دست‌هایش را پشت سرش برد. روی موکت خاکستری رنگ چرخید و به چشم‌های سبز رنگ دخترش خیره شد. بی‌آن‌که قدمی به جلو بردارد لب زد:

- هیچ‌وقت همه‌ی آدم‌ها موافق اثر و کارت نیستن، همیشه خودت رو برای مخالفت‌ها آماده کن.

دست‌های کمند از روی گونه‌اش سر خوردند و با پایین آمدنشان رد رنگ سبز را به جا گذاشتند. نگاهش رنگ تردید به خود گرفت و هر چه اعتماد به نفس جمع کرده بود، یک دفعه پرید.

- یعنی بده بابا علی؟

علی قدمی به جلو گذاشت و با انگشتش رنگ نشسته بر روی گونه‌ی کمند را پاک کرد.

- نه، من گفتم بده؟

نگاه کمند بین تابلو و چشم‌های پدرش در نوسان بود. چیزی در دلش فرو ریخت و با تردید لب زد:

- پس این حرف‌ها... .

علی موهای کمند را پشت گوشش فرستاد و از او فاصله گرفت. پارچه سفید رنگ را از روی میز برداشت و حین این‌که انگشتش را با آن پاک می‌کرد گفت:

- چیزی بود که می‌بایست بشنوی و دلیل گفتن‌شون این نیست که کار تو بد بوده!

سرش را به معنی "فهمیدم!" بالا و پایین کرد و مجدد نگاهش را به تابلو دوخت. با شنیدن صدای بسته شدن در، سرش را به عقب چرخاند و با جای خالی پدرش مواجه شد. گوشه لبش را اسیر دندان‌هایش کرد و دست به سینه به تابلوی روبه‌رویش خیره شد. فکر این‌که ممکن است یک نفر از کار او ایراد بگیرد اصلاً به مزاجش خوش نمی‌آمد!

کلافه پوفی کشید و بی‌خیال کشیدن ادامه‌ی تابلویش شد. روپوش سفید رنگ را از تن در آورد و روی صندلی پرت کرد. آستین‌های لباس نخ‌ی‌اش را پایین کشید و به سمت در اتاق گام برداشت.



دستگیره چوبی در را پایین کشید و با باز شدن در، بوی خوش ماکارانی زیر بینی اش پیچید. بدون این که در را ببندد، از راهروی باریک رد شد و به حال رسید. دست هایش را داخل جیب پیراهن چهارخانه‌ی تنش برد و گوشه به گوشه‌ی حال را زیر نظر گرفت. با ندیدن مادرش، به سمت راست قدم برداشت و حین این که به سمت آشپزخانه می‌رفت، دکمه کولر را زد. به چهارچوب خاکستری رنگ در تکیه داد و قامت مادرش را زیر نظر گرفت. لباس گل گلی به تن کرده بود که هیکلش را درشت تر از قبل نشان می‌داد. مثل همیشه، مادرش از بوی رنگ، حضور کمند را تشخیص داد و به عقب چرخید. چشم‌های سبز رنگش لکه‌ی رنگ روی صورت کمند را هدف گرفتند، کفگیر چوبی درون دستش را کنار گاز گذاشت و فاصله‌ی ده قدمی بین خودش و کمند را پر کرد.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با زبان اشاره گفت:

- باز تو صورتت رنگیه؟

کمند بی‌توجه به حرف مادرش، لب‌هایش را به خنده باز کرد و با تکان دادن دست‌هایش به مادرش گفت:

- فدای سرت!

دست گندمی مادرش را گرفت و به دنبال خود کشاند. از آشپزخانه بیرون آمد و به انتهای راهرو رسید؛ جلوی در سفید اتاق ایستاد، روی پاشنه‌ی پا چرخید و به چهره‌ی متعجب مادرش نگاه کرد. لبخند دندان‌نمایی زد و دست‌هایش را بر روی چشم‌هایش گذاشت و رو به مادرش گفت:

- دست‌ها رو روی چشم‌ها بذار.

مادرش درحالی که چشم‌هایش از علامت سوال لبریز شده بودند، تنها چشم‌هایش را بست و قول داد که آن‌ها را باز نکند.

کمند بی‌آن که چشم از مادرش بردارد، قدمی به داخل اتاق گذاشت. بوی رنگ به مشامش خورد، ضربان قلبش از فکر کردن به واکنش مادرش، بالا رفت. از خوشحالی روی پا بند نمی‌شد و دلش می‌خواست هر چه زودتر، هنر دستش را به مادرش نشان دهد.



دست مادرش را مجدد در دست گرفت و قدمی به داخل اتاق گذاشت. با غرور به اطراف اتاق چشم دوخت. تا چشم کار می‌کرد تابلو بود، تابلوهای ریز و درشتی که اشتراکات زیادی با هم داشتند. شانهاش را به دیوار تکیه داد، انگشتش را به گونه‌ی استخوانی مادرش رساند و به آرامی گونه‌ی مادرش را نوازش کرد. پلک‌های مادرش باز شدند و چشم‌های سبز رنگش اطراف اتاق را زیر نظر گرفتند. لبخند محوی بر روی لب‌های کمند نشست. دستش را پایین آورد و کنار بدنش ثابت نگه داشت. تک‌تک حرکات مادرش را زیر نظر گرفت و چشم به دست‌های مادرش دوخت تا عکس‌العملش را ببیند.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و در دل با خود گفت:

- الان دست می‌زنه و محکم من رو بغل می‌کنه. بعد می‌گه کارهام خیلی قشنگ شدن.

لب‌های کوچکش را محکم بر روی هم فشار داد و چال روی گونه‌اش، خودش را به نمایش گذاشت. با انگشت اشاره‌اش شقیقه‌اش را خاراند و خسته از عکس‌العمل نشان ندادن مادرش، دستش را جلوی چشم‌هایش تکان داد و توجه مادرش را به خودش جلب کرد.

- خوب بود مامان فاطمه؟

نگاه فاطمه مجدد روی تابلویی که وسط دیوار روبه‌رویش بود، قرار گرفت. حسی که این تابلو به او منتقل می‌کرد غیر قابل وصف بود، حسی که از بیست تا تابلوی دیگر که در این اتاق بودند، پیدا نکرده بود و تنها در این تابلو یافته بود.

انگشت اشاره‌اش را به سمت تابلویی که توجه‌اش را جلب کرده بود گرفت و با زبان اشاره گفت:

- فقط همین تابلو خوبه.

اعتماد به نفس کمند یک‌باره دود شد و به هوا رفت. خمیده شدن شانهاش به وضوح حس می‌شد و برق اشک در چشم‌های سبزش قابل رؤیت بود. موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد و سعی کرد بغض داخل گلویش را مخفی کند. نفس عمیقی کشید و گفت:



- چرا؟

فاطمه حین این که به سمت در قدم برمی داشت تا به سمت آشپزخانه برود گفت:

- بقیه تابلوهات انگار فقط خط خطی کردی تا به برگه رو پُر کنی.

پلک‌هایش را بر روی هم قرار داد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. همین که مادرش از اتاق بیرون رفت، پلک‌هایش را گشود و با چشم‌هایی که پرده‌ای از اشک آن‌ها را پوشانده بود، به تابلوهایش خیره شد. دست‌هایش مشت شدند و قلبش تیر کشید. فکرش را هم نمی‌کرد مادرش چنین برخوردی داشته باشد!

دستش را به دیوار پشت سرش رساند و آرام آرام سُر خورد و کنار دیوار، روی زمین نشست. پاهایش را در بدنش جمع کرد و چانه‌اش را بر روی زانوهایش گذاشت.

با غم به تابلوهایش نگاه کرد. در پشت هر تابلو، کلی حرف نهفته بود، حرف‌هایی که اگر به زبان می‌آورد دل سنگ آب می‌شد؛ اما او کمند بود و اعتماد به نفس حرف زدن را نداشت!

از این که ممکن بود کسی پیدا شود و او را تأیید نکند واهمه داشت و حال نزدیک‌ترین آدم زندگی‌اش، هنر دستش را تأیید نمی‌کرد!

قطره اشکی که روی گونه‌اش نشسته بود و قصد پایین آمدن نداشت را با پشت دست پاک کرد، کف دست‌هایش را بر روی موکت گذاشت و از روی زمین بلند شد.

کمر ظرفش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و موهای لخت مشکی‌اش را از جلوی چشم‌هایش کنار زد. انگشت اشاره‌اش را به سمت تابلویی که کوچک‌تر از بقیه بود گرفت و با حرص لب زد:

- نمی‌فهمه که چی کشیدم، وگرنه این جوری نمی‌گفت!

کلافه دستش را میان موهایش برد و آن‌ها را بهم ریخت. پایش را محکم بر زمین کوبید و جلوی تابلویی که مورد پسند مادرش بود ایستاد.



انگشت اشاره‌اش را روی تابلو گذاشت و لب زد:

- شاید چون این طرح از همه واضح‌تره، پسندش کرد!

لب پایینش را به دندان گرفت و متفکرانه به تابلوی دیگری خیره شد. تابلویی که اگر کسی کمی به خط و خطوط‌هایش دقت می‌کرد، متوجه نیم رخ یک دختر می‌شد؛ دختری که دماغ بزرگش از ده فرسخی هم قابل رؤیت بود.

آن قدر این طرح را درهم کشیده بود که گاهی خودش هم برای پیدا کردن دختر، دقایقی وقت تلف می‌کرد. لب برچید و رو به دختر درون قاب گفت:

- تو خود منی، همین قدر زشت و همین اندازه غیر قابل درک!

دکمه‌ی بالایی پیراهن چهارخانه‌اش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. باز همان کمند سابق شد؛ کمندی که ظاهرش گردآفرید بود و باطنش دختری فاقد اعتماد به نفس لازم!

بوی ماکارانی با رنگ ادغام شد و زیربینی‌اش پیچید. با بلند شدن صدای معده‌اش، دل از اتاق امنش گند و راهی آشپزخانه شد.

بی‌شک جای امن این خانه برای مادرش، آشپزخانه بود؛ چون همیشه او را در آن جا می‌دید. مادری که بغض گلویش را با خرد کردن پیاز می‌ترکاند و به کمند می‌گفت که به خاطر خرد کردن پیاز، اشکش درآمده است.

باد خنک کولر میان موهای کمند پیچید و آن‌ها را بهم ریخت. عرق پشت گردنش خشک شد و به قولی جگرش به حال آمد.

به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داد و بی‌حرف به مادرش چشم دوخت، هرچند اگر حرفی هم میزد مادرش متوجه‌ی حضور او نمی‌شد!



چشم از مادرش که مشغول هم زدن غذا بود، گرفت و قدمی به عقب گذاشت. نگاهش را به طبقه‌ی بالا دوخت و طی یک تصمیم ناگهانی، به سمت راه پله‌هایی که روبه‌روی آشپزخانه بودند قدم برداشت.

دستش را بر روی نرده‌ی طلایی رنگ گذاشت و از ده‌تا پله‌ای که روبه‌رویش بودند، بالا رفت.

فضای طبقه‌ی بالا برایش همیشه دل‌چسب بود. نفس عمیقی کشید و به سمت اولین درِ قهوه‌ای رنگ قدم برداشت. با سر انگشت‌هایش دستگیره در را پایین کشید و آن را گشود.

با باز شدن در، بوی گل نرگس به مشامش خورد و احساس بد را از او ربود. قدمی به داخل اتاق گذاشت و روی قالیچه‌ی صورتی رنگ اتاق گام برداشت و به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقش رفت.

پرده‌ی سفید که قلب‌های صورتی روی آن نقش بسته بود را با یک دست کنار زد. دستگیره‌ی پنجره را به دست گرفت و به آرامی آن را باز کرد. بوی نان زیر بینی‌اش پیچید و باعث شد طرح لبخند روی لب‌هایش بنشیند.

کف دست‌هایش را در لبه‌ی پنجره گذاشت و سرش را کمی از پنجره بیرون برد. باد گرم تابستان به صورتش سیلی زد و موهایش را به هم ریخت. کلافه دستش را داخل موهایش برد و آن‌ها را به پشت گوشش هدایت کرد.

نگاهش را به پایین ساختمان سوق داد، جایی که آدم‌ها در صف نانوايي ایستاده بودند. همیشه دیدن آدم‌ها را از دور دوست داشت و از نزدیک شدن به آدم‌ها می‌ترسید؛ برای همین با وجود بیست سال سن، تنها یک دوست داشت که او را هم هر از گاهی حاضر به دیدنش می‌شد و بیشتر در فضای مجازی با او در ارتباط بود.

مطمئن بود کسی در این گرما به بالا نگاه نمی‌کند و برای همین بی‌خیال، مشغول دیدن خیابان شد. دستش را به زیر چانه‌اش هدایت کرد، پلک‌هایش را بست و اجازه داد بادی که حامل هوای گرم بود به صورتش سیلی بزند!



لبه‌هایش را محکم بر روی هم فشار داد و روی صندلی سفید رنگ اتاقش نشست. به آینه‌ی مستطیل شکلی که روبه‌رویش بود چشم دوخت و مجدد ظاهرش را چک کرد. بدون این‌که چشم از آینه بردارد، دست راستش را به زیر میز هدایت کرد و درب کشو را گشود.

گوشه لبش را گاز گرفت و متفکرانه به ده‌تا رژ لبی که درون کشو بودند، چشم دوخت. انگشت اشاره‌اش را بر روی رژ صورتی گذاشت و آن را بیرون آورد.

آرنجش را روی میز گذاشت و بعد از باز کردن درب رژ لبش، با آرامش آن را بر روی لبه‌هایش کشید. بعد از اتمام کارش تنها به بستن درب رژ اکتفا کرد و آن را روی میز گذاشت. مثل همیشه انگشت اشاره‌اش را زیر بینی‌اش برد و کمی آن را به سمت بالا هدایت کرد.

- چی می‌شد تو اندازه یه مورچه کوچیک‌تر بودی؟

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از روی صندلی بلند شد. اگر می‌خواست برای ظاهر خدادادی‌اش آه و ناله کند، ساعت‌ها می‌بایست جلوی آینه بنشیند.

کیف دستی سفیدش را از روی تختی که وسط اتاق گذاشته شد برداشت. چشم‌هایش را بر روی بهم ریختگی اتاق بست و به سمت طبقه‌ی پایین رفت.

با حس کردن دستی بر روی شانه‌اش، ایستاد و به پشت سرش چشم دوخت. صورت گرد مادرش جلوی چشم‌هایش نقش بست. لبخند دندان‌نمایی زد و کامل به سمت مادرش چرخید. دست‌هایش را به سمت روسری ابریشمی مادرش برد و صدای به هم خوردن آویزهای دست‌بند‌هایش در گوشش پیچید. بالای روسری را مرتب کرد و بعد بدون این‌که لبخند را از روی لبش پاک کند گفت:

- حالا جگر شدی!

چشم‌های مادرش بر روی لب‌های کمند قرار گرفت و بعد از کمی مکث متوجه حرفی که زده بود، شد. طرحی از لبخند بر روی لب‌های بی‌رژش نقش بست و از کنار کمند رد شد.



بوی ادکلن محبوب مادرش زیر بینی اش پیچید. بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و از پله‌ها پایین آمد. بدون این‌که اطراف را زیر نظر بگیرد، حین این‌که به سمت در اصلی می‌رفت، لامپ‌های خانه را روشن کرد.

- کمند بدو بیا دیر شد.

در دلش قربان صدقه‌ی وقت شانس بودن پدرش رفت، زبانش را بر روی لب‌هایش کشید و گفت:
- اومدم بابا.

کفش‌های اسپرت سفیدش را از داخل جاکفشی بیرون آورد و پوشید. بعد از بستن بندهای کفش، کمرش را صاف کرد و قامت پدرش را درون چهارچوب در دید.

لبخند از روی لب‌هایش قصد پاک شدن نداشت؛ چون گوشه به گوشه‌ی این خانه، به او انرژی مثبت می‌داد.

حین این‌که از در بیرون می‌رفت دستی به لبه‌ی روسری اش که طرح سنتی داشت کشید. نگاهش را به اطراف چرخاند و با دیدن مادرش که جلوی در آسانسور ایستاده بود، به قدم‌هایش سرعت بخشید.

مثل همیشه حضورش را با دست گذاشتن بر روی شانه‌ی مادرش اعلام کرد و کمی بعد با آمدن پدرش به داخل آسانسور گام برداشتند.

مثل همیشه به آئینه‌ی آسانسور نگاه نمی‌کرد و اعتقاد داشت تنها آئینه‌ی داخل اتاقش او را زیبا نشان می‌دهد؛ اما مادرش با وسواس مرتب بودن روسری اش را درون آئینه بررسی می‌کرد.

با پیچیدن صدای طبقه‌ی هم‌کف درون گوشش، نگاهش را از کیف سفیدش گرفت و به در دوخت. کمی بعد، حین این‌که سوار ماشین می‌شد به پیام جدیدی که روی صفحه‌ی گوشی اش نقش بسته بود، چشم دوخت.



در ماشین را بست و بعد از بستن کمربندش، مجدد گوشیه اش را به دست گرفت و وارد اینستاگرامش شد.

مثل همیشه یک نفر قیمت طراحی چهره را از او پرسیده بود و او مجبور بود با حوصله جوابش را بدهد. بعد از نوشتن پیام، دکمه‌ی ارسال را زد و بی مکث گوشیه را قفل کرد و درون کیفش انداخت.

با تکان خوردن دستی جلوی چشمش، زیپ کیفش را بست و نگاهش را به جلو، جایی که مادرش نشسته بود دوخت.

به حرکات دست‌های مادرش چشم دوخت تا متوجه شود چه می‌گوید.

- بچه‌ی زهرا دختره یا پسر؟

با یادآوری زهرا، دختر خاله اش که به تازگی زایمان کرده بود لبخندی بر روی لب نشان داد و گفت:

- دختره!

مادرش با لبخند نگاهش را از او گرفت و به جلو دوخت. علی از داخل آئینه به کمند چشم دوخت، چشم‌های کمند مانند همیشه نبودند!

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- کمند، چی شده؟

همین یک کلمه کافی بود تا توجه کمند را از خیابان به خودش جلب کند. نگاه کمند به چشم‌های نافذ پدرش بود که هر از گاهی از داخل آئینه به او نگاه می‌کرد. سکوت ماشین را مثل همیشه صدای اس ام اس گوشیه پدرش می‌شکست. از وقتی که به یاد داشت در ماشین آهنگ گوش نمی‌دادند؛ چون مادرش ناشنوا بود و با این کارشان به نوعی به او احترام می‌گذاشتند.

زبانش را بر روی لب‌هایش کشید و به خیابان چشم دوخت. می‌ترسید به پدرش نگاه کند و او متوجه‌ی غم داخل نگاهش شود. با مکث لب زد:



- هیچی.

علی تای ابرویش را بالا داد و با شک گفت:

- چشم‌ها ت این رو نشون نمیده!

کمند سرش را پایین انداخت و به ناخن‌هایی که لاک فیروزه‌ای روی آن‌ها نشسته بود نگاه کرد و لب زد:

- چیز مهمی نیست.

- پس چیزی هست، نگو هیچی نیست!

نفس عمیقی کشید، ریه‌هایش از بوی گلاب پر شد؛ اما این بو از غمی که لحظه‌ی دیدن پیام بر دلش نشسته بود، کم نکرد!

دسته‌ی کیفش را به دست گرفت و لب زد:

- هست؛ ولی مهم نیست.

سرش را با مکت بالا آورد و با تردید به چشم‌های پدرش نگریست.

- یه کم خسته شدم، همین.

صدای تیک تیک راهنما در گوشش پیچید و ماشین به سمت راست هدایت شد. شیشه را پایین کشید و هوای گرم شب‌های کرمان را بلعید. هوایی که خالص بود و عاری از هرگونه دود!

- بعداً صحبت می‌کنیم، باشه کمند؟

دستش را از شیشه بیرون برد و حین این‌که به صدای برخورد دستبندهایش گوش می‌داد لب زد:

- باشه.



زیر چشمی به آینه جلو نگاه کرد، چشم‌های نافذ پدرش هر از گاهی او را نشانه می‌گرفتند.

- الان هم اون غم رو از توی صورتت محو کن تا مامانت ناراحت نشه!

لب‌هایش را محکم بر روی هم فشار داد و سرش را بالا و پایین کرد. با ایستادن ماشین پشت چراغ قرمز، دستش را به داخل ماشین آورد و روی پاهایش گذاشت. صدای ضبط ماشینی که ظاهراً پشت سر آن‌ها ایستاده بود سکوت همیشگی ماشین را شکست.

- چه طوری ماه قشنگم؟

تو رو می‌خواد دل تنگم.

مگه من دلم میاد،

با دل کوچیکت بچنگم؟

تو مگه می‌تونی واقعاً

یه روزی بد بشی با من؟

خیلی‌ها از من و تو منتظر یه اشتباهن!

(علی لهراسبی - ماه قشنگم)

آن‌چنان محو آهنگ شده بود که بعد از دور شدن صدایش در گوش‌هایش، همچنان آهنگ در سرش پخش می‌شد. با ایستادن ماشین، نگاهش را از بیرون گرفت و به جلو دوخت؛ به مقصد رسیده بودند. بدون مکث شیشه‌ی ماشین را بالا کشید و کمر بندش را باز کرد. ذوق دیدن مامان ماه‌جبین باعث شد زودتر از پدر و مادرش، دل از صندلی ماشین بکند و پایین بیاید.

دستی به زیر گلویش کشید و به سمت ساختمان سه طبقه‌ای که سمت راستش قرار داشت رفت.



انگشت اشاره‌اش را بر روی زنگ آیفون قرار داد و به کوچه چشم دوخت. سکوت این کوچه را دوست داشت، آدم‌هایی که متعلق به این‌جا بودند سرشان در کار خودشان بود و با شنیدن صدای ماشین سرشان را از پنجره بیرون نمی‌آوردند!

- کیه؟

چشم از درخت کاج داخل پیاده‌رو گرفت و با لبخند گفت:

- کمندم!

در با صدای تیک باز شد و بعد از این‌که پدر و مادرش وارد ساختمان شدند، او هم پشت سر آن‌ها به راه افتاد.

این ساختمان از وجود آسانسور بی‌بهره بود و مجبور بودند سه طبقه را با استفاده از پله‌ها بالا بروند. کمی بعد حین این‌که مادرش نفس‌نفس میزد، پشت در کرم‌رنگی که متعلق به خانه‌ی زهرا بود ایستادند.

بند کیفش را درون دستش جابه‌جا کرد و دستی به روسری‌اش کشید. پدرش نفسی تازه کرد و حین این‌که از نبود آسانسور شکایت می‌کرد، زنگ در را زد.

نفسش را با دهان بیرون فرستاد و قبل از این‌که لب بگشاید و از گرمای هوا شکایت کند، در باز شد و چهره خندان یوسف در چهارچوب در نقش بست.

- سلام، خوش اومدین.

یوسف از جلوی در کمی کنار رفت و نگاه کمند به جاکفشی که پشت سر یوسف قرار داشت کشیده شد.

میان کفش‌های جفت شده، دنبال یک جفت کفش مشکی زنانه می‌گشت که متعلق به ماه‌جبین بود.



بعد از پیدا کردن کفش‌ها، لبخندی بر روی لب‌هایش نقش بست که از چشم یوسف دور نماند و حین این‌که قدمی به عقب می‌گذاشت گفت:

- بفرمایید تو تا کمند جان هم زودتر به دیدار یار برسن!

همه از علاقه‌ی زیاد کمند به ماه‌جبین خبر داشتند، ماه‌جبین برای کمند تنها یک مادر بزرگ نبود، بلکه یک مادر بود!

کمند تک‌خنده‌ی کوتاهی کرد، دستی به روسری‌اش کشید و با گفتن "بخشید" ی‌کوتاه، زودتر از پدر و مادرش به داخل خانه گام برداشت.

کفش‌هایش را سریع از پا درآورد و مرتب درون جاکفشی گذاشت. باد خنک کولر از همان بدو ورودش به خانه، به صورتش خورد و گرما را از تنش ربود. با قرار گرفتن دستی پشت کمرش، سرش را به عقب چرخاند و یک جفت چشم سبز جلوی نگاهش نقش بست.

مادرش با زبان اشاره گفت:

- زیر لفظی می‌خوای؟ زود برو تو دیگه!

دست راستش را بر روی چشمش گذاشت و سپس از روی تک پله‌ای که روبه‌رویش قرار داشت بالا رفت.

بوی مرغ زعفرانی که مطمئن بود دست‌پخت ماه‌جبین است زیر بینی‌اش پیچید.

سرش را به سمت چپ هدایت کرد، ماه‌جبین جلوی چشم‌هایش نقش بست که بر روی مبل قالی، درون نشیمن نشسته بود.

دسته‌ی کیفش را بر روی شانه‌اش مرتب کرد و سپس بر روی قالی‌های سرمه‌ای خانه به راه افتاد.

خوش‌بختانه جز ماه‌جبین کسی داخل نشیمن نبود و او زودتر می‌توانست خودش را در آغوشش حل کند!



فاصله‌ی پنج قدمی خودش را با ماه‌جبین پر کرد و بر روی مبلی که کنار مادر بزرگش بود، نشست. کیفیتش را بر روی پاهایش گذاشت، صورتش را به صورت گندم‌گون ماه‌جبین نزدیک کرد و ب×و×س×ه‌ای بر روی گونه‌اش کاشت.

- سلام ماه خوشگلم!

ماه‌جبین، لب‌خندی بر روی لب‌های کشیده‌اش نشان داد و گفت:

- سلام عزیزم.

سپس مثل همیشه دستش را دور شانه‌ی ظریف کمند حلقه کرد، او را به سمت خودش کشید و ب×و×س×ه‌ای بر روی موهایش کاشت.

با آمدن فاطمه، ماه‌جبین دستش را از دور شانه‌ی کمند جدا کرد و آغوشش پذیرای دخترش شد.

با پیچیدن صدای گریه‌ی نوزاد درون گوشش، لب‌خندی بر روی لب‌های کمند نقش بست.

دست‌هایش را بر روی دسته‌های چوبی مبل گذاشت و برخاست.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و به پشت سرش، جایی که آشپزخانه قرار داشت، چشم دوخت.

با دیدن قامت آشنای خاله‌ی بزرگش، از نشیمن بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد.

کنار میز چوبی وسط آشپزخانه ایستاد و گفت:

- سلام خاله.

مرضیه دست از هم زدن غذا کشید و به سمت او چرخید. مثل همیشه روسری سرش نامرتب و موهای کوتاهش بر روی صورتش ریخته شده بود. با دیدن کمند، کفگیر درون دستش را در قابلمه رها کرد و آغوشش را برای او باز کرد.

- بیا ببینمت.



کمند کیفیتش را بر روی میز گذاشت، صدای برخورد زنجیر کیف بر روی شیشه‌ی میز در گوشش پیچید.

فاصله‌ی سه قدمی خودش را با مرضیه پر کرد و درون آغوشش جا گرفت.

چانه‌اش را بر روی شانه‌ی مرضیه قرار داد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

مرضیه دستش را پشت کمر کمند گذاشت و با مهربانی ذاتی‌اش لب زد:

- منم همین‌طور، عجیبه بوی رنگ نمیدی!

تک‌خنده‌ای کرد و از آغوش مرضیه بیرون آمد، نگاهش را به کابینت‌های قهوه‌ای دوخت و گفت:

- قبل از این‌که بیایم مامانم مجبورم کرد یه چند ساعتی رو توی حموم سپری کنم تا بوی رنگ ندم.

نگاهش را از آویزهای روی درهای کابینت گرفت و به لبخند مرضیه دوخت. شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید. گوشه لبش را به دندان گرفت و گفت:

- زهرا کجاست؟

- توی اتاق بچه.

تازه یادش آمد برای چه به خانه‌ی زهرا آمده بودند! دسته‌ی کیفیتش را به دست گرفت و از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهش را به نشیمن دوخت، پدرش و یوسف جلوی تلویزیون نشسته بودند و اخبار می‌دیدند و مادرش و ماه‌جبین با هم صحبت می‌کردند.

به سمت چپ نگاه کرد و با باز بودن در سفید رنگ اتاق که چسبیده به در ورودی بود، قدمی به جلو برداشت. صدای «الله اکبر» گفتن پدر بزرگش باعث شد به قدم‌هایش سرعت ببخشد.

نماز خواندن پدر بزرگش را دوست داشت و همیشه گوشه‌ای می‌ایستاد و به نماز خواندن او چشم می‌دوخت. میان چارچوب در ایستاد و به قامت خمیده‌ی پدر بزرگش زل زد. با وجود این‌که زانوهایش



درد می‌کرد اما حاضر به خواندن نماز آن هم به صورت نشسته نبود. لبخندی بر روی لبش نقش بست، نگاهش را به سمت راست اتاق جایی که تخت سفید رنگ نوزاد قرار داشت دوخت.

زهرا نوزاد درون دستش را، روی تخت گذاشت و پارچه‌ی سفید رنگی بر روی آن کشید. کمند با همان لبخند نشسته بر روی لب‌هایش، آرام به زهرا سلام کرد. زهرا چادر سفید رنگی که گوشه‌ی تخت بود را به دست گرفت و با مهربانی ذاتی‌اش به کمند خیره شد.

هیچ یک از اعضای این خانواده به کمند ترحم نمی‌کردند و در پس تکتک نگاه‌شان چیزی جز مهربانی بدون ریا، یافت نمی‌شد! دست به سینه، بدون این‌که قدمی به جلو بگذارد صورت کوچک نوزاد را نگاه کرد، نمی‌خواست تا پدر بزرگش نمازش تمام نشده، قدمی به داخل اتاق بگذارد. نفس عمیقی کشید، بوی نوزاد فضای اتاق را در بر گرفته بود و بادی که از میان پرده‌های صورتی اتاق رد می‌شد به پیچیدن بو، زیر بینی‌اش کمک می‌کرد. بینی کوچک نوزاد، همانند بینی زهرا و موهای مشکی که از زیر کلاه سفید رنگش دیده می‌شد، همسان پدرش یوسف بود!

- بیا ببینمت بچه!

دست از بررسی کردن اعضای صورت نوزاد برداشت و با لبخند قدمی به جلو گذاشت.

- باز هم متوجه شدین من اومدم؟

پدر بزرگش، حین این‌که سجاده‌ی قهوه‌ای رنگ جلوییش را جمع می‌کرد گفت:

- مگه کسی غیر تو، مثل کِرپو به آدم زل می‌زنه؟

کنار پدر بزرگش، روی قالی سرمه‌ای اتاق نشست، ابروهایش را بالا پراند و به کلمه‌ای که پدر بزرگش گفته بود، فکر کرد. زبانش را بر روی لبش کشید و گفت:

- سلام، کِرپو چیه دیگه بابا بزرگ؟

تک خنده‌ی زهرا باعث شد نگاهش را از چشم‌های زمردی پدر بزرگش بگیرد و به زهرا بدوزد که همسان لبو، سرخ شده بود. با انگشت اشاره‌اش، گوشه‌ی ابروییش را خاراند و گفت:



- چرا می‌خندی؟ معنی‌ش چیز بدی میشه؟

زهرا شانه‌هایش را بالا انداخت، انگشتش را زیر بینی خوش فرمش کشید و گفت:

- نه.

طنین پدر بزرگش، باعث شد سرش را به چپ بچرخاند و به چشم‌های زمردی‌اش بنگرد.

- زهرا کِریو یعنی چی؟

صدای لبریز از خنده‌ی زهرا، باعث شد بی‌اختیار لبخند بر روی لب‌های کمند بنشیند.

- مارمولک بابا بزرگ.

چشم‌های کمند، همانند دو توپ بزرگ شدند. این‌که معنای این واژه، یک خزنده باشد به ذهنش خطور نکرده بود.

- نوه عزیز خودمی، باید برای این خانوم کلاس چگونه کرمانی حرف بزنیم، بزاریم!

کمند، دست از بررسی کردن واژه‌ی کرمانی کشید و با اعتراض گفت:

- من مارمولکم؟

زهرا بی‌خیال ایستادن شد و روبه‌روی پدر بزرگ بر روی زمین نشست. صورتش از درد بخیه‌هایش جمع شد اما سریع لبخند محوی بر روی لب‌هایش نشان داد و گفت:

- اذیتش نکنین پدر بزرگ.

کمند لب برچید و به نشانه‌ی اعتراض نگاهش را به سمت نوزاد سوق داد. صدای خنده‌ی پدر بزرگش نوید این را می‌داد که از اعتراض کمند، ناراضی نیست. دست‌هایش را بر روی زمین گذاشت و برخاست. به سمت نوزادی که غرق در خواب بود گام برداشت و کنار تختش ایستاد. صورت سفیدش هم‌سان قند بود و لب‌های صورتی‌اش او را زیباتر نشان می‌داد.



- شبیه کیه؟

بی توجه به سوال زهرا، سرش را به صورت نوزاد نزدیک کرد و عمیق بو کشید. پلک‌هایش را بست و سعی کرد این بو را در گوشه‌ای از ذهنش ثبت کند. وقتی که از ثبت شدن بو، مطمئن شد بدون این که پلک‌هایش را بگشاید لب زد:

- دماغش شبیه دماغ تو و رنگ موهاش مثل یوسف!

با شنیدن صدای پدر بزرگش، آرام پلک‌هایش را باز کرد.

- از این بچه فقط دماغ و مو دیده، داری من رو مایوس می‌کنی کمند!

تک خنده‌ی آرامی کرد و به سمت پدر بزرگش چرخید که هم‌چنان روی زمین نشسته و عصای قهوه‌ای رنگش را به دست گرفته بود. شانه‌هایش را بالا انداخت، دست‌هایش را در هم قلاب و بازوهایش را لمس کرد.

- آخه چیزی از صورتش مشخص نیست، خیلی کوچیکه.

نگاهش را به سمت زهرا سوق داد و گفت:

- اسمش رو چی گذاشتین؟

زهرا دستش را بر روی زمین گذاشت و حین این که بلند می‌شد، گفت:

- وانیا!

ابروهای کمانی‌اش را بالا پراند، گوشه لبش را به دندان گرفت و با تعجب گفت:

- معنیش چی میشه؟

سوال کمند، سوالی بود که این روزها همه از زهرا می‌پرسیدند و او با صبوری به همه پاسخ می‌داد.

- معنیش همیشه هدیه‌ی خدا.



لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و باعث شد چال روی گونه‌اش خودش را به نمایش بگذارد. نگاهش را به صورت غرق در خواب وانیا دوخت و به این فکر کرد که این اسم برازنده‌ی اوست، چون هر نوزاد هدیه‌ای از سمت خدا بود. صدای پدر بزرگش باعث شد دست از افکارش بردارد و بی‌خیال حلاجی کردن فلسفه‌ی اسم وانیا شود.

- بیا کمک کن بلند شم.

کیفش را روی زمین انداخت و فاصله‌ی پنج قدمی خودش را با پدر بزرگش پُر کرد. دست پینه بسته‌ی پدر بزرگ را به دست گرفت و به او کمک کرد تا از روی زمین بلند شود. بعد از این که قامت پدر بزرگش صاف شد، دستش را جلو برد و یقه‌ی پیراهن سفیدی که به تن پدر بزرگش بود را صاف کرد و گفت:

- حالا خوش‌تیپ شدی!

پدر بزرگش که عاشق کل‌کل با نوه‌هایش بود، حین این که با عصا به سمت در قدم برمی‌داشت گفت:

- من مادرزادی خوش‌تیپم، اگه این‌طور نبود مادر بزرگت زن من نمی‌شد!

بدون این که در را باز کند، پایش را بالا آورد و به آرامی بند کفش را باز کرد. با شنیدن صدای ماه‌جبین، لبخندی بر روی لب نشان داد، کفش‌هایش را کنار دیوار گذاشت و خودش را در آغوش ماه‌جبین انداخت.

- سلام بانو.

ماه‌جبین ب*و*س*ه*ای بر روی پیشانی‌اش کاشت و او را از خود جدا کرد. از جلوی در کمی کنار رفت و گفت:

- خوش اومدی عزیز دلم.

کمند به صورت ماه‌جبین خیره شد، امشب مثل همیشه نبود و انگار حضور کمند در این خانه او را آزرده کرده بود.



دسته‌ی کیفش را محکم بین دست فشرد و قدمی به داخل گذاشت. سعی کرد ذهنش را از چیزی که مطمئن نبود دور کند و برای همین، آرام پرسید:

- بابا بزرگ کجاست؟

ماه‌جبین با استرس دستی به روسری سفیدش کشید و بعد از این‌که در را بست، لب زد:

- داره اخبار می‌بینه.

کمند نفس عمیقی کشید و سعی کرد اضطرابی که درون جانش رخنه کرده بود را دور کند. ماه‌جبین زودتر از کمند، از راهروی عریض خانه عبور کرد و درب قهوه‌ای که با شیشه‌های رنگی مزین شده بود را گشود.

کمند برای رهایی از سوال‌هایی که در ذهنش غوطه‌ور شده بودند، به سرعت قدم‌هایش افزود و ثانیه‌ای بعد، حین این‌که کیفش را بر روی جالباسی می‌گذاشت، سرش را به سمت نشیمن کج کرد و گفت:

- سلام.

پدر بزرگ، عینک روی چشم‌هایش را برداشت و بر روی میز قرار داد. با مکث سرش را به سمت کمند چرخاند و با همان جذبه همیشگی‌اش گفت:

- سلام، دیر اومدی.

بعد از اتمام حرفش، تلویزیون را خاموش کرد و با لحنی آرام‌تر از قبل گفت:

- ولی خوش اومدی!

کمند، لبخند دندان‌نمایی زد و سپس، از تک پله‌ای که روبه‌رویش بود بالا رفت و به سمت آخرین مبلی که درون نشیمن بود گام برداشت. می‌دانست باید دلیل قانع‌کننده‌ای برای تاخیرش بیاورد، برای همین گفت:



- ببخشید آژانس دیر اومد.

روی مبل تک نفره‌ای که کنار پدر بزرگش بود نشست، آرنجش را بر روی دسته‌ی چوبی مبل گذاشت و کف دستش را زیر چانه‌اش قرار داد.

به نیم‌رخ پدر بزرگش خیره شد، بر خلاف ماه‌جبین خبری از اضطراب در چهره‌ی پدر بزرگش نبود. زبانش را بر روی لبش کشید و گفت:

- خب چی می‌خواستین بهم بگین بابا حیدر؟

می‌دانست که وقتی او را بابا حیدر صدا می‌زند، قند در دلش آب می‌شود و برای رسیدن به پاسخ سوال‌هایش، به کلمه‌ی بابا حیدر متوسل شده بود.

حیدر دستی به پشت گردنش کشید و این لمس را تا ریش‌های سفیدش امتداد داد. نگاهش را به روبه‌رویش، جایی که ماه‌جبین ایستاده بود سوق داد و گفت:

- مطمئنی نمی‌خوای بعد شام بهت بگم؟

کمند بدون این که دستش را از زیر چانه‌اش بردارد، با لبخند لب زد:

- مگه چیز بدی می‌خواین بهم بگین؟

ماه‌جبین با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و رو به حیدر گفت:

- بهتر نیست اول به علی بگی؟

استرسی که به جان کمند افتاده بود، از تک‌تک رفتارهایش قابل رویت بود. لبش را به دندان گرفت و پوستش را کند. پاهایش را بر روی هم انداخت و آرام زمزمه کرد:

- کم‌کم دارم می‌ترسم!

ابروهای سفید حیدر به هم نزدیک شدند و بعد از ترکردن لب‌هایش رو به ماه‌جبین گفت:



- نه، چون کمند خودش باید تصمیم بگیره!

تسبیح فیروزه‌ای رنگش را از روی میز عسلی کنارش برداشت و ادامه داد:

- و این قدر استرس برای این کار جزئی لازم نیست، داری بچه رو می‌ترسونی!

ماه‌جبین سینی چای را روی میز چوبی گذاشت، سپس گره‌ی روسری‌اش را باز و مجدد بست.

حیدر سرش را به سمت کمند چرخاند و با آرامش گفت:

- برای این گفتم بعد شام بهت بگم چون مطمئنم ذهنت درگیر میشه و هیچی از مزه‌ی غذا نمی‌فهمی.

کمند دستش را به آرامی به سمت شال لیمویی رنگش برد و آن را از روی سرش به سمت شانه‌هایش هدایت کرد. آب دهنش را فرو فرستاد و آرام گفت:

- الان بگین لطفاً.

سپس دست‌هایش را در هم قفل کرد و روی پاهایش گذاشت. از استرسش اندکی کاسته شده بود اما هنوزم از چیزی که نمی‌دانست، می‌ترسید!

حیدر دانه‌های فیروزه‌ای تسبیح را به عقب هدایت کرد و حین این‌که در دلش صلوات می‌فرستاد، گفت:

- آقای قادری رو یادته؟

کمند نفس حبس شده‌اش را یک دفعه رها کرد، به پشتی مبل تکیه داد و با گوشه چشم به پدر بزرگش نگریست.

- همونی که گفت عکس دوتا نوه‌هاش رو بکشم؟

حیدر سرش را بالا و پایین کرد و ماه‌جبین، بی‌خیال ایستادن شد و روی نزدیک‌ترین مبل، نشست.



کمند دستی به موهای ریخته شده برپیشانی‌اش کشید و گفت:

- الان دوباره می‌خواد سفارش بده؟

حیدر، تسبیح درون دستش را به داخل جیب پیراهنش هدایت و سپس کمر خم کرده و استکان چایی سرخ رنگ را از داخل سینی برداشت.

- آره، اما این بار خودت رو سفارش دادن!

دستگیره پنجره را به دست گرفت و آن را به سمت راست چرخاند. با باز شدن پنجره، باد گرم به صورتش سیلی زد و موهای ریخته شده برپیشانی‌اش را به هم ریخت.

دست چپش را به لبه‌ی پنجره رساند، چشم‌هایش را بست و سعی کرد با فکر کردن به بوی نان داغ، ذهنش را از حرف‌هایی که دو روز قبل، بین خودش و پدربزرگش رد و بدل شده بود، دور کند.

قلبش محکم می‌کوبید و استرس باعث شده بود مدام به جان لب‌هایش بیوفتد. سخت‌ترین تصمیم عمرش را می‌بایست بگیرد، تصمیمی که به تنها گذاشتن مادرش منجر می‌شد!

دستش از لبه‌ی پنجره سُر خورد و کنار بدنش ثابت ماند. از چیزی که نمی‌دانست رخ می‌دهد یا نه، واهمه داشت. می‌ترسید همانند ده سال قبل، مادرش در خانه تنها بماند و آتش به قصد گرفتن جانش افروخته شود و چون ناشنواست صدای داد و فریادش به گوش کسی نرسد.

با فکر کردن به ده سال قبل، عرق سردی از روی کمرش سُر خورد و پایین آمد. آب دهانش را فرو فرستاد و پلک‌هایش را گشود و به آسمان سیاه که حریری از ستاره‌ها زینت بخش آن شده بود، نگریست.

سرش را به سمت راست چرخاند و با پیدا کردن قرص ماه، آرام لب زد:

- تو می‌تونی کمکم کنی؟



صدای همه‌ی افرادی که جلوی ناوایی ایستاده بودند به گوشش رسید. نفسش را آرام بیرون فرستاد، دست‌هایش را در سینه جمع کرد و اجازه داد باد میان موهایش بیچد و رشته‌ی افکارش را پاره کند!

بدون این‌که نگاهش را از روی ماه بردارد به حرف‌های پدر بزرگش فکر کرد. انگار تک‌تک کلماتی که حیدر به او گفته بود، بر روی ماه حک شده بودند و جلوی او رژه می‌رفتند. می‌بایست با یک نفر صحبت کند اما چه کسی را نمی‌دانست!

انگشت شصتش را به دهان گرفت و نگاهش را از ماه به پیاده رو، جایی که آدم‌ها در صف ناوایی ایستاده بودند سوق داد. چون لامپ اتاقش خاموش بود، کسی متوجه‌ی حضور او نمی‌شد و با خیالی راحت می‌توانست، افکارش را دست باد بسپارد و باد آن‌ها را یک دور بچرخاند و مجدد به سمتش بازگرداند. اسم تک‌تک آدم‌هایی که می‌شناخت را مرور کرد و سپس با پیدا کردن فرد مورد نظرش، انگشتش را از دهان بیرون آورد و زمزمه کرد:

- باید به نغمه زنگ بززم!

گامی به عقب برداشت و سپس، بدون این‌که پرده را بکشد، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت کلید برق رفت.

حین این‌که با دست راستش کلید را به سمت پایین هدایت می‌کرد، گوش‌اش را از داخل جیب سارافون یاسی رنگش بیرون آورد و در مخاطبین‌های اندکش، به دنبال اسم نغمه گشت.

خودش را روی تخت انداخت و چهار زانو نشست. با دیدن اسم لاتین نغمه در مخاطبین گوش‌اش، قبل از این‌که تماس را برقرار کند به ساعت بالای گوش‌اش خیره شد.

لب پایینش را گاز گرفت و موهایش را پشت گوشش فرستاد و سپس، چشم از ساعت که عدد هفت و سی دقیقه را نشان می‌داد گرفت و آیکون تماس را لمس کرد.

گوشی را به گوش راستش نزدیک و اجازه داد صدای بوق درون گوشش بیچد. با طنین سومین بوق، صدای لطیف نغمه پرده‌ی گوش کمند را نوازش داد.



- سلام.

طرحی از لبخند بر روی لب‌های بدون رزش ظاهر شد، پلک‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید و لب زد:

- سلام خوبی؟

- مرسی تو خوبی؟

پلک‌هایش را به آرامی گشود، تابلوی نقاشی‌اش که متعلق به ده سال پیش بود، روی دیوار روبه‌رویش به او لبخند می‌زد. عجیب بود که فکر می‌کرد آدم درون قاب از او می‌خواست کمی شجاع باشد و کاری که پدر بزرگش از او می‌خواهد را قبول کند.

سرش را کمی پایین انداخت و سپس، مثل همیشه بدون مقدمه چینی گفت:

- شکر، منم خوبم.

نفس عمیقی کشید و قبل از این‌که ادامه‌ی حرفش را بزند، صدای نغمه به گوشش رسید:

- باز کجا به مشکل خوردی؟

غم درون دلش جا گرفت و لحظه‌ای از خودش بدش آمد! از این بدش آمد که هرگاه به مشکل می‌خورد یاد دوستی می‌کرد که ده سال تمام تنها به هنگام سختی‌ها به یاد او نمی‌افتاد.

لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و حین این‌که سعی می‌کرد صدایش نلرزد، گفت:

- بابا بزرگم ازم خواسته یه کاری انجام بدم.

- و این‌کار مصادف میشه با بیرون رفتن تو از خونه؟

دستش را روی رو تختی صورتی گذاشت و صاف نشست.

- آره.



مطمئن بود الان نغمه با یک لبخند که چال روی چانه اش را به خوبی به رخ می کشد، مشغول صحبت کردن با اوست.

- خب این کار چیه؟

نفس عمیقی کشید و لب زد:

- معلم طراحی یه موسسه بشم!

- خب تصمیم تو چیه؟

طره ای از موهایش را به دور انگشت اشاره اش پیچاند، کمرش را به عقب متمایل کرد و سپس لب زد:

- نمی دونم، از یه طرف دوست دارم از این حصار که اطرافم درست کردم رد شم و از طرف دیگه، می ترسم اتفاق ده سال پیش به یه شکل دیگه رخ بده.

بعد از اتمام حرفش، نفس حبس شده اش را آزاد کرد. نگاهش را به کنده کاری های سقف دوخت و به طنین نغمه گوش سپرد:

- می دونی که اگه از یه چیز بترسی، میاد سراغت؟

نفس در سینه اش حبس شد و عرق سردی از تیره ی کمرش پایین آمد. صدای نغمه باعث شد، نفسش را بیرون بفرستد و کمر صاف کند.

- این ترست ده ساله که باهاته، وقتشه بزاریش کنار و به زندگی عادی برگردی.

لب هایش را محکم بر روی هم فشار داد، آن قدر محکم که چال گونه اش پدیدار گشت. مردمک سبز رنگ چشم هایش را به اطراف اتاق چرخاند و سپس گفت:

- سخته، اگه... .

نغمه میان حرفش پرید و اجازه تکمیل جمله را به او نداد.



- سخت نیست، این تویی که داری سختش می‌کنی! بهترین کار اینه که کاری که پدربزرگت ازت خواسته رو انجام بدی تا بفهمی ترسی که این همه مدت داشتی الکی بوده.

ضربان قلبش بالا رفت و کلمات، خودشان را پشت دهانش حبس کردند و بیرون نیامدند.

سرش را پایین انداخت و با انگشت اشاره‌اش، طرح‌های درهم بر روی سارافونش کشید و لب زد:

- اگه یه درصد رخ بده چی؟

- اگه قرار باشه به خاطر همین یه درصدها، هیچ کاری انجام ندیم و ریسک نکنیم، زنده موندمون به چه دردی می‌خوره؟

انگشتش ثابت ماند و دیگر طرحی نکشید. صدای ضربان قلبش را حس نمی‌کرد و تنها جملاتی که نغمه به او گفته بود، در مغزش اگو می‌شد.

با وجود این که مطمئن بود نغمه درست می‌گوید، اما باز هم می‌ترسید و این ترسش چیزی نبود که بتواند کنترلش کند.

- الو؟ کمند؟

نفس عمیقی کشید و به آینه‌ی قدی سمت راستش خیره شد. از چشم‌های سبزش، خستگی می‌بارید و عرق‌های نشسته بر پیشانی‌اش، به او می‌فهماند که استرسش بیش از اندازه است!

آب دهانش را فرو فرستاد و گفت:

- مرسی از کمکت.

- این یعنی میری؟

پاهایش را از تخت پایین انداخت و نگاهش را از تصویر نقش بسته‌اش در آینه گرفت.

- نیاز دارم بیشتر فکر کنم!



صدای خنده‌ی نغمه، خنده بر روی لب‌های خشکش آورد.

- انگار خواستگار برایش اومده این همه می‌خواد فکر کنه!

کف دستش را بر روی تخت گذاشت و برخاست، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و به پنجره‌ی باز خیره شد. حین این‌که به سمت پنجره گام برمی‌داشت تا آن را ببندد، لب زد:

- کم از خواستگار نداره!

نغمه دیوانه‌ای نثارش کرد و طبق عادت همیشگی‌اش، شروع به صحبت کردن درباره‌ی اتفاقاتی کرد که طی یک ماه گذشته برایش رخ داده بود.

کمند بعد از بستن پنجره، با یک دست پرده را کشید و حین این‌که به صحبت‌های نغمه گوش می‌داد، به سمت صندلی میز آرایشش گام برداشت و بر روی آن نشست.

آرنجش را بر روی میز گذاشت و به چشم‌هایش در آینه خیره شد و سعی کرد با گوش دادن به حرف‌های نغمه، ذهنش را از افکار مزاحمش دور کند!

مداد سیاه درون دستش را روی میز گذاشت و سپس طرحی را که روی کاغذ کشیده بود، جلوی چشم‌هایش آورد.

با دقت، تک‌تک اعضای صورت آدمی که کشیده بود را زیر نظر گرفت. همه چیز خوب پیش رفته بود اما دو ابروی آدم، قرینه نشده بودند!

کلافه کاغذ را روی میز پرت کرد و از روی صندلی برخاست. سخت‌ترین کار دنیا قرینه کشیدن بود!

گوشه لبش را به دندان گرفت و گوشه‌اش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد.

بعد از زدن رمز گوشی، وارد گالری‌اش شد و مجدد به عکسی که قرار بود نقاشی آن را بکشد، نگریست. نگاهش بین عکس و کاغذی که ثانیه‌ای قبل میان دستانش بود، در گردش بود.



بعد از پیدا کردن نقص‌های کارش، گره‌ای میان ابروهایش انداخت و سپس از گالری گوش‌اش بیرون آمد. انگشت اشاره‌اش را بر روی برنامه‌ی موسیقی گذاشت و قبل از این‌که اولین آهنگ لیست پخشش را، لمس کند صدای در مانع این کار شد.

دکمه‌ی بغل گوش‌ی را با انگشت شصتش لمس و سپس، فاصله‌ی ده قدمی خودش را با درپُر کرد. گوش‌ی را به دست چپش سپرد و با دست دیگرش، درب را گشود. قامت مادرش با یک سینی چای و کیک، پشت در نمایان شد.

لبخندی بر روی لب نشانده، قدمی به چپ برداشت و به مادرش اجازه داد به داخل اتاق بیاید. بدون این‌که در را ببندد، پشت سر مادرش گام برداشت. فاطمه بدون این‌که به نقاشی‌های درهم کمند توجه کند، سینی درون دستش را روی میز چوبی گذاشت. کمر صاف کرد و به عقب چرخید. چشم‌های سبز کمند تک‌تک حرکات مادرش را زیر نظر گرفته بودند، مطمئن بود می‌خواهد حرفی به او بزند برای همین با انگشت اشاره‌اش گوشه بینی‌اش را خاراند و گفت:

- خب چی می‌خواستی بهم بگی؟

فاطمه، گره‌ی روسری سفیدش را شل‌تر کرد و گفت:

- تصمیمت چی شد؟

کمند مثل همیشه به لب‌ها و دست‌های مادرش خیره شد تا متوجه‌ی منظورش شود. زبانش را بر روی لب‌های خشکش کشید و گفت:

- تقریباً آره.

سپس به سمت میز گام برداشت و با دیدن کیک کاکائویی، چشم‌هایش برق زد. به سمت میز کمر خم کرد و بعد از برداشتن چنگال، تکه‌ای از کیک جدا کرده و به داخل دهانش گذاشت.



طعم کاکائو در دهانش پیچید و پلک‌هایش با لذت بسته شدند. با پیچیدن دردی در بازویش، پلک‌هایش را سریع گشود و به سمت چپ، جایی که مادرش ایستاده بود نگریست.

با همان چنگالی که در حصار دست‌هایش بود، جای نیشگون مادرش را لمس کرد و با درد گفت:

- چرا می‌زنی؟

فاطمه، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با حرکات تند دستش، نشان داد که عصبانی است!

- کاری که بابا بزرگت گفته رو انجام میدی!

دستش را از روی بازویش برداشت، گوشه‌ی لبش را بالا داد و گفت:

- نمی‌خوام!

فاطمه دستش را جلو آورد، گوش کمند را میان انگشت‌هایش گرفت و گفت:

- جرأت داری یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن!

کمند اشک نشسته در چشم‌هایش را پس زد و با بغض گفت:

- می‌ترسم بازم....

فاطمه میان حرفش پرید و اجازه‌ی کامل شدن جمله‌اش را به او نداد:

- نترس، هیچ اتفاقی نمی‌وفته.

سپس گوش کمند را رها کرده و به سمت در اتاق پا تند کرد، مطمئن بود اگر ثانیه‌ای بیشتر در اتاق

می‌ماند، اشک‌هایش سرازیر می‌شدند و سد مقاومتش می‌شکست!

کمند با چشم‌های اشکی، به رفتن مادرش چشم دوخت و وقتی درب اتاق بسته شد، پرده‌ی اشکش

کنار رفت و گونه‌هایش خیس شد.



سرش را پایین انداخت، نگاهش بین سینی چای و طرحی که روی میز جا خوش کرده، در نوسان بود. با پشت دستش، اشک‌های روی گونه‌ی استخوانی‌اش را پاک کرد.

چاره‌ای جز قبول کردن نداشت، هرچند ته دلش راضی بود، راضی از این‌که می‌تواند هنرش را با دیگران قسمت کند!

نفس عمیقی کشید و سپس، گوشی درون دستش را جلوی چشم‌هایش آورد. رمزش را زد و انگشت شصتش را بر روی اولین آهنگ لیست پخشش قرار و اجازه داد، صدای محسن چاووشی آرامش رفته را به روحش بازگرداند.

استرس داشت و این از تک تک رفتارهایش قابل رویت بود. حالت تهوع به سراغش آمده و گوشه لبش بر اثر کنده شدن پوستش، خون شده بود.

هر یک دقیقه جلوی آینه می‌رفت و ظاهرش را چک می‌کرد. روسری کاربنی رنگی که هم‌رنگ مانتویش بود، مدام از سرش سُرمی خورد و موهای مشکی کوتاهش بر روی پیشانی‌اش می‌نشست.

کلافه دستمالی از داخل کشوی میز آرایشش برداشت و روی لبش گذاشت. با دست دیگرش، گره‌ی زیر روسری را باز و با عصبانیت او را از سرش برداشت.

پای راستش را بر زمین کوبید و از روی صندلی برخاست. کلافه دستش را به کمر زد و تک‌تک روسری‌هایی که روی تختش بود را زیر نظر گرفت. هیچ چیز به نظرش خوب نمی‌آمد و به نوعی وسواس گرفته بود. می‌ترسید به خاطر پوشش نادرستش، او را قبول نکنند و برای همین از صبح، ده روسری به سر کرده بود.

گامی به جلو برداشت و خودش را به تخت رساند، دستمال را از گوشه‌ی لبش برداشت و بدون این‌که نگاهش را از روسری‌هایش بگیرد، آن را گوشه‌ی تخت رها کرد.

تنها یک ساعت وقت داشت تا به موسسه طراحی برسد و هنوز روسری مدنظرش را پیدا نکرده بود. به سمت تخت کمر خم کرد، دست راستش را جلو برد و دانه به دانه روسری‌ها را کنار زد.



آستین سه ربع مانتویش بالاتر رفت و دستبند چرمی که دور مچ ظریفش بود ، هارمونی خیره کننده‌ای با پوست سفیدش ایجاد کرده بود.

کلافه موهای ناآرامش را پشت گوشش هدایت کرد و سپس گوی‌های سبز رنگش را بین روسری‌ها چرخاند.

با دیدن روسری نخی که رنگش لیمویی بود، لبخندی بر روی لب‌هایش نشانید. گوشه‌ی روسری را به دست گرفت و سپس کمر صاف کرد.

به سمت آینه‌ی قدی چرخید و روسری را بر سرش انداخت. ترکیب لیمویی با کاربنی، به دلش نشست و لبخندش را عمیق‌تر کرد.

گامی به چپ برداشت و جلوی میز آرایشش ایستاد. کف دست‌هایش را بر روی میز گذاشت، کمرش را به جلو خم کرد تا بتواند با دقت بیشتری صورتش را ببیند.

کک و مک‌های روی گونه‌هایش به چشمش خورد، دستش را به سمت کرم پودرش برد و با دقت آن را به صورتش مالید.

ثانیه‌ای بعد خبری از کک و مک‌های اعصاب خوردکنش نبود. کمرش را صاف کرد و از بین رژلب‌هایش، رژ صورتی را برگزید و روی لبش کشید. راضی از صورتش، موهایش را که تا سرشانه‌اش می‌رسید، با یک کش مشکی بست و سپس روسری‌اش را به سر کرد.

ظاهرش بعد از سه ساعت، مورد تاییدش قرار گرفت. عادت به زدن ادکلن نداشت اما برای دیده شدن، با تردید دستش را به سمت شیشه‌ی ادکلنش که به رنگ صورتی بود، برد و چند پاف به خود زد. همه چیز به ظاهر خوب بود اما درون دلش استرس جولان می‌داد!

نفس عمیقی کشید و حین این که زنجیر طلایی رنگ کیفش را به دست می‌گرفت، رو به خودش در آینه گفت:

- تو می‌تونی!



لبخندی بر روی لب نشانند و سپس با چند قدم خودش را از دیوارهای استرسزای اتاقش، دور کرد. بدون این که به اطراف نگاهی بندازد، از پله‌هایی که به طبقه‌ی پایین ختم می‌شد پایین رفت.

زنجیر کیفیتش را بر روی شانۀ اش جابه‌جا کرد و از آخرین پله پایین آمد. نگاه سرسری به داخل نشیمن انداخت و با یافتن پدرش که مشغول خواندن روزنامه بود، به سمتش پا تند کرد.

علی با شنیدن صدای پا، سرش را بلند کرد و با دیدن کمند که ظاهر آراسته‌ای داشت، روزنامه‌ی درون دستش را بر روی میز روبه‌رویش گذاشت و گفت:

- آماده‌ای؟

کمند کنار گلدان گل ایستاد. دستش را به برگ‌های آن رساند و آرام لب زد:

- آره!

علی دست‌هایش را بر روی زانوهایش گذاشت و سپس از روی مبل برخاست. حین این که با انگشت اشاره‌اش عینک روی بینی‌اش را بالاتر می‌فرستاد از کنار کمند رد شد و بوی ادکلنش، بینی‌اش را نوازش داد.

لبخندی بر روی لب نشانند و رو به کمند که استرس از تک‌تک اعضای صورتش می‌بارید گفت:

- با زدن ادکلن، استرست کم نمیشه!

کمند با شنیدن این حرف، دهانش مانند ماهی باز و بسته و رفتن پدرش به سمت پله‌ها را نظاره‌گر شد.

ضربان قلبش هر ثانیه بالا می‌رفت و کف دست‌هایش عرق کرده بود. نفسش را با دهانش بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- کاش همه چیز رو بهم نمی‌گفتی بابا!



عرق نشسته بر کف دستش را با گوشه‌ی مانتویش پاک کرد، بی‌خیال ایستادن شد و به سمت آشپزخانه گام برداشت.

مادرش در ظاهر بی‌خیال از احوال کمند، مشغول خرد کردن گوشت بود و زیر لب ذکر می‌گفت. با پیچیدن بوی ادکلن کمند زیر بینی‌اش، کارد مشکی درون دستش را روی تخته گذاشت و سرش را بالا آورد.

کمند تکیه‌اش را از چارچوب در آشپزخانه گرفت و رو به مادرش گفت:

- استرس دارم.

فاطمه نگاهش را از او گرفت، تکه گوشتی به سمت خود کشاند و مشغول خرد کردنش شد. کمند هم‌چنان به مادرش چشم دوخت تا جوابی بشنود و دلش آرام بگیرد.

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و به سمت میز وسط آشپزخانه گام برداشت. دستش را بر روی شیشه‌ی میز گذاشت و کمی خم شد تا صورتش مماس صورت مادرش قرار بگیرد.

فاطمه بدون این‌که کارد درون دستش را زمین بگذارد، نگاهش را به بالا دوخت و باعث شد چین‌های روی پیشانی‌اش، بیشتر نمایان بشوند. زبانش را بر روی لب‌هایش کشید و گفت:

- استرس نداشته باش، فقط کافیه الکی یه تابلو رو خط‌خطی نکنی و مثل آدم نقاشی بکشی!

شانه‌های کمند خمیده شدند و قبل از این‌که جوابی به مادرش بدهد، صدای پدرش به گوشش خورد که از او می‌خواست زودتر کفش‌هایش را به پا کند تا دیر به قرارش نرسد.

دستش را به معنی خداحافظی برای مادرش تکان داد و ثانیه‌ای بعد، حین این‌که دستی به شالش می‌کشید، درب خانه را بست و سوار آسانسور شد.

در عرض چند دقیقه که برای کمند اندازه‌ی یک روز کامل گذشت، جلوی در موسسه ایستاده و به تابلوی سر در آن چشم دوخته بود.



آب دهنش را قورت داد و مردمک چشم‌هایش را به سمت پدرش حواله کرد. علی بدون این‌که شیشه‌های ماشین را بالا بکشد، ماشین را خاموش کرد و رو به کمند گفت:

- خب من این‌جا منتظرت می‌مونم تا تو برگردی.

قلب کمند از تپش ایستاد، زبانش را بر روی لب‌های خشکش کشید و گفت:

- یعنی شما نمایان؟

علی دستش را به سمت عینکش برد و آن را بر روی بینی‌اش جابه‌جا کرد. بدون این‌که به کمند نگاه کند، لب زد:

- نه، قبلاً اومدم و محیطش رو دیدم و الان تو تنها باید بری.

کمند دست‌هایش را در هم قلاب کرد و مجدد نگاهش را به موسسه دوخت. دیدن تابلوی پر نقش و نگارش هم استرس را از او دور نکرد. قبل از این‌که حرفی بزند، علی به سمتش خم شد و دستگیره‌ی در را باز کرد. باد به داخل ماشین وزید و عرق نشسته بر پیشانی کمند را خشک کرد.

علی با آرامش رو به کمندی که خیره به موسسه بود، گفت:

- مطمئن باش نیومدن من، به نفعته.

سپس لبخندی بر روی لب نشانده، سرش را به سمت کمند خم و دستش را جلوی او آورد. نگاه کمند با مکت بر روی دست پدرش و سپس، به چشم‌هایش کشیده شد. علی وقتی نگاه کمند را بر روی خود دید، با لبخند گفت:

- با دوتا انگشت و نصفی قول بده که با لبخند از اون در میای بیرون.

بعد از اتمام حرفش، با ابروهای پرپشتش به دستش که تنها دو انگشت و نصفی داشت، اشاره کرد. کمند لبخند مسخره‌ای بر روی لب نشانده، از آن لبخندهایی که نه چال گونه‌اش نمایان می‌شد و نه کنار چشم‌هایش، چین می‌افتاد.



لب بالایاش را به دندان گرفت و با مکث، دو انگشتش را به انگشت‌های پدرش چسباند و لب زد:

- با دوتا انگشتم قول میدم که با لبخند برگردم!

علی دست دیگرش را به سمت دست کمند آورد و انگشت دیگرش را گشود، حال سه انگشت کمند بر روی دو انگشت و نصفی علی قرار داشت!

- با سه تا انگشتت قول میدی که با لبخند برگردی!

کمند لب‌هایش را بر روی هم قرار داد و با مکث، دستش را از پدرش جدا کرد و بدون این‌که حرفی بزند، از ماشین پیاده شد.

درب ماشین را بست و دستی به پایین مانتویش کشید. با استرس مرتب بودن روسری‌اش را در شیشه‌ی ماشین بررسی کرد و با کشیدن نفسی عمیق، به آن طرف خیابان گام برداشت.

زنجیر کیفش را محکم در دست گرفت و خودش را به آرامش دعوت کرد. قلبش آرام گرفته و استرسش کم شده بود. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و جلوی ساختمانی با نمای سفید ایستاد. نفس عمیقی کشید و بوی رنگ به مشامش خورد. مثل همیشه، بوی رنگ حالش را خوب کرد و لبخند بر روی لب‌هایش آورد. زنجیر کیف را بر روی شان‌اش بالا کشید و با گام‌هایی که سعی در استوار بودن آن‌ها داشت، به داخل موسسه گام برداشت.

برخلاف تصورش، موسسه تنها یک ساختمان هم کف بود. نگاهی به اطراف انداخت، دیوارهایی که هرکدام به یک رنگ مزین شده بودند به عمیق شدن لبخندش کمک کرد. خبری از استرسش نبود و انگار سالیان طولانی در این موسسه رفت و آمد می‌کرد.

با شنیدن صدای پاشنه‌ی کفش، گامی به جلو برداشت و چشم از مبل‌های ال شکل روبه‌رویش گرفت. مردمک سبز چشم‌هایش را به سمت چپ، جایی که صدای پا می‌آمد سوق داد. دختری با مانتو و شلوار سرمه‌ای، درب یک اتاق را بست و به سمت او آمد. لبخندی بر روی لب‌های قلوهای دختر نقش بست و گفت:



- خوش اومدید!

کمند دستی به لبه‌ی روسری‌اش کشید و گفت:

- سلام، ممنونم!

دختر با پنج گام، از راهرویی که پر از در بود بیرون آمد و پشت میز قهوه‌ای جا گرفت. پوشه‌ی سبز رنگی که در دست داشت را روی میز گذاشت و سپس با انگشت اشاره‌اش به مبلی‌های ال شکل روبه‌رویش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

کمند زیر لب «ممنونم»ی زمزمه کرد و ثانیه‌ای بعد روی مبلی‌ها جا گرفت. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و بعد از ترک‌کردن لب‌هایش، رو به دختر که با چشم‌های مشکی رنگش به خیره شده بود، گفت:

- اسدی هستم....

دختر میان حرفش پرید و با شوق گفت:

- کمند خانوم؟

کمند از شوق دختر تعجب و بدون این‌که پلک بزند زمزمه کرد:

- بله.

دختر کف دست‌های گندمی‌اش را روی میز گذاشت و صندلی چرخ‌داری که بر روی آن نشسته بود را به عقب هول داد و سپس ایستاد. حین این‌که مجدد به سمت راهرو گام برمی‌داشت، گفت:

- چند لحظه صبر کنین.



با رفتنش، کمند نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد. رفتار دختر در نظرش عجیب آمد! شاید هم او عجیب بود، اوایی که ده سال تنها آدم‌های زندگی‌اش خانواده‌اش بودند و با هیچ غریبه‌ای در ارتباط نبود!

پاهای کشیده‌اش را بر روی هم انداخت، دستبندی که مچ دستش را قاب گرفته بود را با دو انگشت چرخاند. ناگهان دست پدرش جلوی چشم‌هایش نقش بست، به خاطر قولی که به آن دو انگشت و نصفی داده بود هم می‌بایست با لبخند از این در بیرون برود، لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و زیر لب زمزمه کرد:

- تو می‌تونی!

تلقین کردن، توانست اعتماد به نفس رفته‌اش را کمی برگرداند. نگاهش را به اطراف دوخت، هیچ تابلویی بر روی دیوارها جا نگرفته بود. نا امید از ندیدن هیچ گلدان گلی، به پشتی مبل تکیه داد و منتظر آمدن دختر شد.

حس می‌کرد دیوارها به او لبخند می‌زنند و از او می‌خواهند که دست و پایش را گم نکند و اعتماد به نفس داشته باشد.

با شنیدن صدای پا، نگاه منتظرش را به راهرو حواله کرد و کمی بعد به جای دختر، مرد جوانی پا به سالن موسسه گذاشت.

از روی مبل برخاست و مرد دکمه‌ی کت مشکی رنگش را باز کرد و گفت:

- خوش اومدید!

بعد از اتمام حرفش بر روی مبل، کمی دورتر از کمند جا گرفت و پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت.

کمند زبانش را بر روی لب‌هایش کشید و با مکت بر روی مبل نشست. نگاه خیره‌ی مرد او را عذاب می‌داد اما چاره‌ای جز تحمل نداشت، برای همین به جای این‌که به چشم‌های مرد بنگرد، به دکمه‌ی کتش خیره شد.



- خب بنده بنیامین قادری هستم، پسر آقای قادری صاحب این جا و شما هم کمند، کسی که قراره معلم این جا باشه، درسته؟

از شنیدن اسمش، آن هم بدون پیشوند خانوم ابروهایش بالا پرید. نفس عمیقی کشید و گفت:
- بله.

بوی ادکلن تلخ مرد به مشامش خورد و باعث شد بوی رنگ دیگر حس های بویایی اش را تحریک نکند.
- روی کت من چیزی هست که مدام به اون جا خیره شدین؟

عرق سردی از کمر کمند پایین آمد و در دل با خود گفت که این مرد دیگر کیست!
خودش را نباخت و محکم گفت:

- عادت ندارم به کسی که هنوز نمی شناسم خیره بشم!

بعد از اتمام حرفش، تک تک سلول های بدنش به احترامش ایستادند و برایش کف زدند. این حرف از کمند بیش از اندازه بعید بود!

صدای رسای بنیامین به گوشش خورد و باعث شد دل از کف زدن سلول هایش بگند و حواسش را جمع کند!

- خوبه، میتونم نمونه کارهاتون رو ببینم؟

بدون حرف، دستش را به کیفش رساند و بعد از باز کردن آن، گوشی اش را بیرون آورد. با تندترین حالت ممکن، رمز آن را زد و وارد گالری اش شد. انگشت اشاره اش را بر روی پوشه ای که متعلق به نقاشی هایش بود گذاشت، نگاه سرسری به عکس ها انداخت و سپس، کمرش را کمی به جلو متمایل کرد و گوشی را به سمت بنیامین گرفت.

- بفرمایید.



سرش را بالا آورد و ناچار به چشم‌های قهوه‌ای بنیامین خیره شد. هیچ حسی در چشم‌هایش نبود، اما عجیب برق می‌زدند!

بنیامین بدون این که تکیه‌اش را از پشتی مبل بردارد دستش را به سمت کمند دراز و گوشه‌اش را از حصار دست‌هایش آزاد کرد.

کمند به پشتی مبل تکیه داد و به دیوار روبه‌رویش که رنگ صورتی داشت چشم دوخت. در ذهنش به این فکر کرد که کاش می‌توانست یک طرح بر روی این دیوارها بکشد.

- خوبه!

با تعجب نگاهش را به بنیامین دوخت، حتی یک دقیقه هم از زمانی که گوشه‌اش را به دست او داده بود نگذشته، و حال تایید او را گرفته بود!

ابروهایش از تعجب بالا پریدند، بنیامین گوشه‌اش را کنارش گذاشت و نگاه کمند به سمت صفحه‌ی آن کشیده شد. حتی یک عکس هم باز نکرده و تنها از دور کارهایش را دیده و نظر داده بود! بنیامین متوجه‌ی نگاه کمند شد، لبخندی بر روی لب‌های کشیده‌اش نشانید. با انگشت اشاره‌اش، خالی که روی چانه‌اش بود را خاراند و گفت:

- می‌دونم الان توی ذهن‌تون چی می‌گذره، اما باید بگم که من علاقه‌ای به هنر ندارم و همین‌که ببینم توانایی کشیدن چیزی فراتر از گل و درخت و خانه دارین، برام کفایت می‌کنه!

کمند گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و پوست آن را کند. پسر روبه‌رویش رسماً کار او را زیر سوال برده بود! سلول‌های بدنش به جنب و جوش افتادند و هرکدام چیزی می‌گفتند. یکی می‌گفت جوابش را بده و دیگری می‌گفت کیفیت را محکم به صورتش بزن!

اما کمند سعی کرد خون‌سردی‌اش را حفظ کند، اهل جواب دادن نبود، یعنی در اصل کلماتی که بتواند با آن‌ها جمله‌ای بسازد به ذهنش خطور نکرد!



بدون این که تغییری در چهره اش ایجاد کند، آرام زمزمه کرد:

- پس چرا آموزشگاه زدین؟

بنیامین که منتظر این سوال بود، لبخند روی لبش را پررنگ تر کرد. کمند با دیدن لبخندش بیشتر پی برد که این مرد، یک مشکل روانی دارد!

بنیامین دست سبزه اش را به سمت یقه ی کتش برد و آن را مرتب کرد و گفت:

- در اصل من آموزشگاه نزدم، بابام زد. از نظر من هنر چیز بیهوده ای و کسایی که پول میدن بابتش، فکر اقتصادی ندارن!

دهان کمند از صراحت مرد، باز ماند و به جای این که به محتوای جمله اش توجه کند، ذهنش درگیر این شد که چگونه می تواند به راحتی کلمات را پشت هم قطار کند و جمله هایی بسازد که دهن آدم بازماند!

بنیامین بی خبر از تفکرات کمند، دستی به پیراهن فیروزه ای رنگش کشید و ادامه داد:

- آموزش های هنری به راحتی و بدون پول در دسترس عموم هستن اما خودشون دنبال این ها نمیرن!

کمند دست از قطار کلمات کشید، لب هایش را محکم بر روی هم قرار داد و باعث شد چال گونه اش نمایان شود و با مکت گفت:

- یعنی چی؟

بنیامین کمی به جلو خم شد و بی پروا در چشم های کمند زل زد و گفت:

- اینستاگرام، یوتیوب، گوگل و تلگرام و در کل دنیای مجازی پر از آموزش های رایگان، منتهی کسی بهشون توجه نمی کنه!



کمند تاي ابرویش را بالا پراند، به صدای سلول‌هایش که از او می‌خواستند جواب دندان شکنی به بنیامین بدهد، گوش داد و گفت:

- هنر چیزی نیست که از فضای مجازی به دست بیاد!

بنیامین راضی از هم صحبتی با کمندی که چند دقیقه قبل حاضر به نگاه کردنش نبود و حال بی آن که بفهمد به او خیره شده، انگشت اشاره‌اش را به ابروهای مشکی تمیز شده‌اش رساند و گفت:

- همه چیز از فضای مجازی به دست میاد!

کمند کلافه نفسش را به بیرون پرتاب کرد، کلمات برای ادامه دادن این بحث به او کمک نمی‌کردند و ناچار بود، موضوع صحبت را تغییر دهد!

زبان‌ش را بر روی لب‌هایش کشید و گفت:

- وقت برای توضیح هنر زیاده و الان فرصت مناسبی نیست.

بنیامین ابروهایش را بالا پراند و حین این‌که لبخند روی لبش را حفظ می‌کرد، از روی مبل برخاست و به سمت میز گام برداشت.

برگه‌ای از داخل پوشه‌ی سبز رنگ بیرون آورد و با یک خودکار، به سمت کمند آمد. کمند نگاهش را از بنیامین گرفت و تنها به تفکرات مرد فکر می‌کرد، کار کردن پیش چنین مردی که هنر را بی‌اهمیت می‌دانست، کار سختی به نظرش می‌آمد.

با گرفته شدن برگه جلوی چشم‌هایش، بی‌خیال تفکراتش شد و با مکث او را از دست بنیامین گرفت.

نگاه سرسری به نوشته‌های روی کاغذ انداخت و شروع به پر کردن آن کرد. خط خوانا و زیباییش باعث شد که بنیامین بی‌خیال نشستن بشود و ایستاده به نوشتن کمند بنگرد.

کمند فارغ از نگاه‌های بنیامین، به نوشتن ادامه داد تا جایی که تمام مشخصات پُر شد. سرش را با مکت بالا آورد و با دیدن بنیامین که بالای سرش ایستاده بود، با تعجب گفت:

- مشکلی پیش آمده؟

بنیامین دکمه‌ی کتش را بست و سپس، دست‌هایش را درون جیب شلوارش مخفی کرد.

- نه، خطت قشنگ بود.

پروانه‌های قلب کمند به رقص درآمدند، لبخندی بر روی لب نشانده و زمزمه کرد:

- ممنونم.

سپس برگه را به سمت بنیامین گرفت و ادامه داد:

- خدمت شما.

بنیامین بدون این‌که برگه را بگیرد، گامی به عقب برداشت و گفت:

- پیج کاری هم داری درسته؟

این مرد امروز انگار قصد متعجب کردن کمند را داشت، زیرا هرچه که می‌گفت باعث می‌شد ابروهای کمند بالا بپرد!

- بله.

- آدرسش رو گوشه‌ی کاغذ بنویس.

کمند مطیع، برگه را پایین آورد و بعد از نوشتن آدرس پیجش، از روی مبل برخاست.

کاغذ را روی میز شیشه‌ای جلویش گذاشت و خودکار را رویش قرار داد. کمر صاف کرد و حین این‌که به سمت گوشه‌اش می‌رفت، گفت:



- خب، از کی پیام؟

بنیامین دست از نگاه‌های خیره‌اش برداشت، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و به در باز موسسه چشم دوخت.

نیم رخش با دماغ خوش‌فرم، به دل کمند نشست و در دل بابت دماغ خوبی که داشت، او را تحسین کرد!

- فردا که پنج شنبه‌اس و موسسه هم در حال جذب هنرجو، از شنبه می‌تونین بیاین؛ ساعت کلاس‌هاتون رو براتون ارسال می‌کنم.

کمند تنها به بالا و پایین دادن سرش اکتفا کرد و گامی به جلو برداشت. صدای بنیامین باعث شد بایستد و از گوشه‌ی چشم به او بنگرد.

- درباره‌ی حقوق؟

کمند دست‌هایش را در سینه جمع کرد و لب زد:

- مهم نیست چون به خاطر پول سرکار نیومدم، روز خوش!

بدون این‌که فرصت پاسخ دادن به بنیامین بدهد با گام‌های بلند خودش را از موسسه دور کرد.

همین که پایش را بیرون گذاشت، ضربان قلبش بالا رفت و باعث شد مجدد به جان لبش بیوفتد. نگاهش را به آن طرف خیابان دوخت و با دیدن ماشین پدرش، حین این‌که از خیابان رد می‌شد، زیر لب زمزمه کرد:

- واقعاً چرا نذاشتم یارو حرف بزنه؟

کلافه نفسش را با دهانش بیرون فرستاد و با یادآوری قولی که به پدرش داده بود، مواخذه کردن خودش را به وقت دیگری موکول کرد و با لبخندی بر روی لب، دستگیره‌ی ماشین را به دست گرفت و آن را گشود.



بوی گلاب به مشامش خورد و به عمیق‌تر شدن لبخندش کمک کرد.

بر روی صندلی نشست، بوی گلاب زیر بینی‌اش پیچید و ضربان قلبش را کاهش داد. سرش را به چپ چرخاند و با لبخند گفت:

- تموم شد!

علی با گوشه چشم به کمند نگاه کرد، استرسی که دقایق قبل داشت ناپدید شده بود. لبخندی زد و ماشین را روشن کرد.

کمند با روشن شدن ماشین، دستش را طبق عادت از شیشه بیرون برد. خورشید وسط آسمان می‌درخشید و جریان باد هم باعث خنک شدن هوا نمی‌شد.

زبان‌ش را بر روی لبش کشید و به دنبال کلمات گشت تا حرف‌هایی که بین خودش و بنیامین رد و بدل شده بود را به پدرش بگوید، اما قبل از این که کلمات از حصار دهانش خارج شوند، منصرف شد.

حتم داشت پدرش بعد از شنیدن این حرف‌ها، مانع رفتن او می‌شود، اوایی که حال عجیب دلش می‌خواست مجدد دیوارهای رنگی آن‌جا را ببیند و شاید می‌خواست به صاحب آن‌جا بفهماند که هنر چیزی نیست که از فضای مجازی به دست بیاید!

مثل همیشه شب‌های جمعه متعلق به ماه جبین و بابا حیدر بود و همه‌ی اعضای خانواده در خانه‌ی آن‌ها دور هم جمع می‌شدند.

برعکس بقیه خانواده‌ها، پسرها سر به سر دخترها نمی‌گذاشتند و دخترها هم با آن‌ها کل‌کل نمی‌کردند. سکوت نشیمن را گریه‌ی نوزاد زهرا و بحث‌های اقتصادی مردها می‌شکست.

زن‌ها داخل آشپزخانه نشسته بودند و کمند هم مثل همیشه کنار مادرش جا گرفته بود. خاله‌هایش از خواهرشوهرهایشان حرف می‌زدند و مادر کمند، مثل همیشه تنها لب‌خوانی می‌کرد و هرازگاهی لبخند می‌زد. مثل خواهرهایش حرفی برای گفتن نداشت، چون نه خواهرشوهری داشت و نه دوستی!



کمند با دیدن ماه جبین که به چارچوب در تکیه داده بود، لبخندی زد و از مادرش کمی فاصله گرفت و گفت:

- ماه خوشگلم کنار خودم می‌شینم.

صحبت‌های سه خاله‌اش قطع شد و سرهایشان به سمت در چرخید. ماه جبین لبخندی به کمند زد، دستی به روسری سفیدش کشید و آرام به سمت او گام برداشت.

کمند سریع برخاست و صندلی مخصوص مادر بزرگش را از گوشه‌ی آشپزخانه آورد و کنار خودش گذاشت تا زانوهای ماه‌جبینش درد نگیرد.

ماه جبین حین این‌که بر روی صندلی مشکی رنگ می‌نشست، دستی به شانهِی کمند گذاشت و گفت:

- پیر بشی مادر.

سپس نگاهش را به سمت دخترهایش حواله کرد و گفت:

- باز دیگ کی رو بار گذاشتین؟

مرضیه، خاله‌ی بزرگ کمند تک خنده‌ای کرد. چشم‌های ریز قهوه‌ای‌اش درون صورت کشیده‌اش می‌درخشیدند! نگاهی به خواهرهایش انداخت و رو به ماه جبین گفت:

- دیگه هیچ کس.

ماه جبین چشم‌گره‌ای برای مرضیه رفت، سپس دستش را بر روی شانهِی کمند گذاشت و گفت:

- مادر، بابا بزرگت داشت دنبالت می‌گشت.

کمند سرش را بالا گرفت تا بتواند ماه جبین را بهتر ببیند، لبخندی بر روی لب نشان داد و سپس برخاست. بدون این‌که حرفی بزند از آشپزخانه بیرون آمد. چشمش به دخترهای خاله و دایی‌اش



خورد که گوشه‌ای از حال نشسته و مشغول صحبت بودند. هیچ کدام متوجه‌ی حضورش نشدند، در اصل هیچ‌گاه متوجه‌ی حضور او نمی‌شدند!

کمند هرازگاهی به جمع آن‌ها می‌پیوست و بیشتر شنونده بود تا گوینده!

دست راستش را به بازوی چپش رساند و باعث شد نرمی پارچه‌ی حریر شومیزی که به تن کرده بود را حس کند. لبخند محو بر روی لب نشان داد و با دیدن باز بودن درب اتاق پدر بزرگ، ایستادن را جایز ندانست و به سمت اتاق گام برداشت.

با دیدن پدر بزرگش که روی زمین نشسته و کتابی به دست گرفته بود، طی یک تصمیم گوشه‌اش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و یک عکس از او گرفت.

به عکسی که گرفته بود چشم دوخت، زیباترین تصویر دنیا درون قاب گوشه‌اش نقش بسته بود.

- همین عکسی که گرفتی رو می‌کشی، برام میاری!

نگاهش را بالا آورد و با دیدن پدر بزرگش که به او خیره شده بود، دکمه‌ی بغل گوشه‌اش را لمس کرد و گامی به داخل اتاق برداشت.

بوی گلاب و عود به مشامش خورد. نگاهش به سمت پنجره‌ی باز کشیده شد، باد میان پرده‌ی سفید می‌پیچید و به داخل اتاق می‌آمد.

روی زمین، روبه‌روی پدر بزرگش، چهارزانو نشست و گفت:

- نه دیگه، این عکس رو فقط خودم باید ببینم.

حیدر چینی میان ابروهای سفیدش نشان داد و گفت:

- مثل این‌که عکس منه!

کمند بی‌خیال شانه‌هایش را بالا انداخت و با دیدن کتابی با جلد قرمز که در دست پدر بزرگش بود، گفت:



- بخونم براتون؟

حیدر، کتاب درون دستش را زمین گذاشت و حین این که کلاه بافتنی سبز رنگ روی سرش را مرتب می کرد گفت:

- آره، از قانون بیست و سه به بعد برام نخودی!

کمند به کلاه سبز حیدر چشم دوخت، کلاهی که تنها وسط سرش را در بر گرفته و جنبه‌ی زیبایی داشت.

دستش را جلو برد و کتاب را از روی قالی لاکی رنگ برداشت. مثل همیشه صدای برخورد دستبندهایش به مزاج حیدر خوش نیامد!

- این‌ها چیه به خودت آویزون می کنی؟

کمند صفحه‌ی اول کتاب را گشود و با دیدن اسم «ملت عشق» لبخندی بر روی لب نشان داد و گفت:

- گفتین از قانون بیست و سه؟

حیدر نفس عمیقی کشید، از این که توانسته ذهن کمند را از تنها بودنش دور کند، راضی بود. در اصل نیازی به خواندن کمند نبود چون او قبلاً یک دور این کتاب را از زبان پسرش شنیده بود، او فقط می خواست کمند خجالتی را کنار خود بنشانند تا زمانی که در خانه‌ی آن‌ها سپری می کرد، تنها نباشد. دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت:

- آره.

کمند به دنبال قانون بیست و چهارم گشت و بعد از پیدا کردنش، رو به پدر بزرگی که جز تاریکی چیزی نمی دید و نابینا بود، شروع به خواندن کرد:

- حال که انسان اشرف مخلوقات است، باید در هر قدم به یاد داشته باشد که خلیفه‌ی خدا بر روی زمین به حساب می آید. باید با هر قدمش بر روی زمین این شایستگی را نشان دهد. حتی اگر به



زندانی بیوفتد و به او تهمت زده شود، حتی اگر فقیر شود، حتی اگر سیر شود در همه حال باید مثل یک خلیفه‌ی مطمئن و استوار، چشم و دل سیر و با استقامت باشد.

بعد از اتمام جمله‌اش کتاب را بست و روی زمین گذاشت. حیدر دستش را بالا آورد و به دنبال صورت کمند گشت. کمند سرش را کمی نزدیک‌تر برد تا جایی که دست حیدر بر روی گونه‌اش نشست.

حیدر با انگشت شصت‌ش گونه‌ی او را نوازش کرد و گفت:

- کی باید بری موسسه؟

کمند لبش را گزید و سرش را پایین انداخت. برای رفتن هنوز هم دو دل بود و استرس روبه‌رو شدن با آدم‌های زیاد، او را رها نمی‌کرد!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- فردا.

حیدر دست از نوازش کردن گونه‌ی او برداشت و دماغش را میان انگشت‌های خود اسیر کرد و گفت:

- این دست انداز (سرعت‌گیر) چیه روی صورتت؟

خنده‌ی آرام کمند، لبخند بر روی لب‌های حیدر آورد. دست حیدر پایین آمد و حین این‌که به دنبال عصایش می‌گشت، گفت:

- خب چی قراره به بچه‌ها یاد بدی؟

کمند بدون این‌که چشم از صورت کشیده‌ی حیدر بردارد، دستش را به سمت عصای قهوه‌ای رنگ برد و آن را در دست حیدر گذاشت. زبانش را بر روی لبش کشید و با خنده گفت:

- نقاشی دیگه!

- منظورم اینه برای اولین بار، ازشون می‌خوای چی بکشن!



کمند آهانی زمزمه کرد و سپس آرنجش را بر روی پایش گذاشت، کمی خم شد تا چانه اش به کف دستش برسد. نفسش را به بیرون پرتاب کرد و باعث شد موهای ریخته شده بر پیشانی اش به هوا بروند.

به چیزی که حیدر از او پرسیده بود فکر نکرده و حال ذهنش درگیر شده بود. با جرقه زدن چیزی در ذهنش، لب گشود:

- شاید یک دست.

حیدر عصایش را بر روی پاهایش گذاشت و گفت:

- دست؟

کمند سرش را بالا و پایین کرد و لب زد:

- آره، به دست که شاخه های یک گیاه، بندبند انگشت هاشو بغل کرده.

حیدر خنده ای سرداد و باعث شد ردیف دندان های مصنوعی اش نمایان شوند.

- مطمئنی این طرح برای افرادی که تازه می خوان نقاشی یاد بگیرن مناسبه؟

کمند لب هایش را پر از باد کرد و دستش را از زیر چانه اش برداشت. قبل از این که لب بگشاید و چیزی بگوید، حیدر گفت:

- به نگاه به اطراف اتاق بنداز، چی می بینی؟

کمند مردمک چشم هایش را چرخاند و هرچه را که می دید به زبان آورد:

- به کمد قهوه ای که توش کلی کتابه، به طاقچه که به رادیو داخلشه ...

حیدر دستش را به معنی کافی به بالا آورد و گفت:

- بگو رادیو بکشن!



کمند مجدد نگاهش را به رادیوی قدیمی دوخت. کشیدن آن بهتر از کشیدن خانه و گل و درخت بود!

- فقط په رادیو؟

حیدر تک خنده‌ای کرد، عصایش را به دست گرفت و حین این‌که برمی‌خواست گفت:

- آره بچه.

سپس با کمری که اندکی خمیده شده بود، آرام به سمت درگام برداشت. کمند سریع از روی زمین برخاست و حین این‌که یک عکس سرسری از رادیو می‌گرفت، به دنبال پدر بزرگش به راه افتاد تا در پیدا کردن نشیمن و مبل محبوبش، به او کمک کند.

بدون این‌که دستش را به نرده‌ها برساند آرام از پله‌ها پایین آمد. صدای تیک‌تاک ساعت قهوه‌ای رنگی که بر روی دیوار روبه‌رویش قرار داشت باعث شد ثابت بایستد و به ساعت بنگرد. نفسش را کلافه و پر از استرس بیرون فرستاد. یک ساعت وقت داشت تا موسسه برسد، بنیامین شب قبل تأکید کرد که حتماً سر ساعت ده به آن‌جا بیاید.

لبه‌ی مقنعه‌ی مشکی رنگش را با دو انگشتش گرفت و شروع به مرتب کردن آن کرد. سرش را به چپ چرخاند و با دیدن نشیمن خالی، ابروهایش بالا پرید. دست‌هایش را در سینه جمع کرد و به سمت آشپزخانه گام برداشت. با دیدن میز صبحانه و نبود مادرش، ابروهایش بالا پرید!

دست راستش را به چارچوب دررساند و سرش را به داخل آشپزخانه هدایت کرد، اما خبری از مادرش نبود. دستش از روی چارچوب در سر خورد و کنار بدنش ثابت ماند. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و دستش را به سمت کیف دستی مشکی‌اش برد و قبل از این‌که گوشه‌ی اش را از داخل آن بیرون بیاورد، یک تیکه کاغذ بر روی میز توجه‌اش را جلب کرد.

بدون این‌که درب کیف را ببندد وارد آشپزخانه شد و کاغذی که روی آن لقمه‌ی نان و پنیر قرار داشت را به دست گرفت. خط خوش پدرش بر روی کاغذ نقش بسته و به او خبر داده بود که با مادرش به گلزار شهدا رفته‌اند.



همانند نوزادی که اسباب بازی اش را از او گرفته باشند لب برچید و کاغذ از بین انگشت هایش سر خورد و بر روی زمین افتاد.

سرش را پایین انداخت و به کاغذ که کنار پاهایش بود چشم دوخت. گوسفندهای روی جوراب های صورتی اش به او می خندیدند!

کلافه پای راستش را بالا آورد و محکم بر روی کاغذ کوبید و لعنتی نثارش کرد.

- چرا توی این روز مهم باید برن گلزار شهدا؟

قطره اشکی که قصد فرود از چشم هایش را داشت با پشت دست پاک کرد. صدای معده اش باعث شد با عصبانیت لقمه ی نان و پنیر را از روی میز بردارد و گاز محکمی به آن بزند.

تندتند شروع به جویدن کرد و سپس با فرو دادن لقمه، بغض گلویش را هم قورت داد. چشم بر روی لیوان چایی خوش رنگی که بخار از روی آن بلند می شد گرفت و گامی به عقب برداشت.

مطمئن بود زمانی که مشغول انتخاب مانتو بود، آن ها از خانه بیرون رفته بودند!

بند کیف را بر روی شان هاش جابه جا کرد و دربش را بست. پدرش می خواست روی پاهای خودش بایستد و برای همین از خانه بیرون رفته بودند اما او در این روز، فلسفه ی روی پای خود ایستادن را درک نمی کرد!

به سمت جاکفشی کنار درگام برداشت، با قرار دادن دو انگشتش بالای درب، آن را گشود، کفش های اسپرت سفیدش را بیرون آورد و با تندترین حالت ممکن، بندهای آن ها را بست.

کمر صاف کرد و حین این که با زانویش درب جاکفشی را می بست، ظاهرش را در آینه چک کرد. مقنعه ی مشکی رنگش، صورت سفیدش را قاب گرفته و مانتوی نخی صورتی اش، او را شبیه نوجوان ها کرده بود.



با کشیدن نفس عمیق، به سمت درگام برداشت و از خانه بیرون رفت. تنها کسی که در طبقه ی دوم زندگی می کرد خودشان بودند و همسایه ای که در واحدشان روبه روی در آن ها بود، هرازگاهی به این خانه سر می زد.

با گام های بلند خودش را به آسانسور رساند و تصمیم گرفت که پیاده به سمت موسسه برود تا استرسش کم شود.

با بسته شدن در آسانسور، چشم از تصویرش در آئینه گرفت و به ساعت مچی سفیدش نگریست. چهل و پنج دقیقه وقت داشت و این یعنی یه زمان عالی برای پیاده روی!

با ایستادن آسانسور با گام های بلند از ساختمان بیرون آمد. همین که آفتاب به صورتش تابید، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و به سمت راست گام برداشت.

سرش را پایین انداخت و به قدم هایش سرعت بخشید تا کمتر کسی او را ببیند و مجبور باشد به آن ها سلام کند!

از سلام کردن می ترسید زیرا این کلمه اعتماد به نفس زیادی را می طلبید. خیابان مثل هر صبح خلوت بود و صدای گنجشک هایی که در شاخه های درختان سرو به این طرف و آن طرف می رفتند، سکوت خیابان را می شکست.

با دیدن تابلوی سبز رنگ خیابان، نفس راحتی کشید و ثابت ایستاد. از این که کسی او را ندیده بود، لبخند بر روی لب های رز خورده اش نقش بست.

او اعتماد به نفسش را لازم داشت تا خرج کلاس امروزش کند نه این که با سلام کردن آن را هدر دهد!

موسسه تنها دو خیابان با محل زندگی آن ها فاصله داشت برای همین، بند کیف روی شانهاش را مرتب کرد و سپس به سمت چپ گام برداشت. هرچه که به موسسه نزدیک می شد، استرس بیشتری به جانش می افتاد. اگر نمی توانست چه؟ اگر حرف نامربوطی می زد و آن مرد او را مسخره



می‌کرد چه؟ اگر جلوی دانش‌آموزان کار خطایی انجام می‌داد و آن‌ها می‌خندیدند چه می‌کرد؟ آن‌قدر با خودش کلنجار رفت تا وقتی که تابلوی موسسه را دید.

ثابت سرجایش ایستاد، دستش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- موسسه آبرنگ!

کلافه پوفی کشید و مجدد به تابلو چشم دوخت، تابلویی که پر از نقش و نگار بود و چشم هر بیننده‌ای را از دور به خود جلب می‌کرد! با یادآوری بنیامین و فکرهای اقتصادی‌اش، دهانش را کج کرد و گفت:

- مردک حتی تابلو رو هم اقتصادی طراحی کرده!

دیگر حس خوبی از تابلو دریافت نمی‌کرد برای همین چپ‌چپ به او نگریست و درحالی که خودش را دعوت به آرامش می‌کرد فاصله‌ی پنج قدمی خودش را با موسسه پر کرد.

مثل دفعه‌ی قبل، درب موسسه باز بود و باد خنکی که از کولر می‌وزید باعث شد بوی رنگ را به زیر بینی‌اش بکشانند. به یاد پدر بزرگش، در دل یا علی گفت و وارد موسسه شد.

دختری که ظاهراً منشی این‌جا بود با دیدن کمند، لبخندی زد و حین این‌که بلند می‌شد دستی به شومیز یاسی رنگش کشید و گفت:

- سلام عزیزم، خوش اومدی!

کمند سعی کرد تعجب نشسته در صورتش را ناپدید کند برای همین حین این‌که به میز دختر نزدیک می‌شد، لب زد:

- سلام، ممنونم.

دختر از پشت میز فاصله گرفت و کنارش ایستاد. هم‌قدی‌اش با دختر باعث شد بتواند به راحتی در چشم‌هایش خیره شود! دختر لبخندی بر روی لب نشان داد و با دست به مبل‌ها اشاره کرد و گفت:



- می تونی بشینی، میرم بنیامین رو صدا کنم!

سپس میان چشمهای متعجب کمند، به سمت راهرویی که کلاسها در آنجا قرار داشت گام برداشت. نگاه کمند به شلوار گشاد دختر کشیده شد که با وزش باد کولر، در حال رقصیدن بود! از تشبیه ای که کرد لبخندی بر روی لبش نشست، از همان لبخندهایی که چال گونه اش را به خوبی نمایان می کرد.

سریع دستش را بر روی دهانش گذاشت و حین این که خنده اش را قورت می داد به سمت مبل گام برداشت. نگاهش را به ساعتش دوخت، بیست دقیقه زودتر رسیده و هیچ دانش آموزی هنوز پا به موسسه نگذاشته بود!

پاهایش را بر روی هم انداخت و به دیوارهای رنگی موسسه که حال تابلوهای نقاشی زینت بخش آن شده بود، نگریست.

با شنیدن صدای پا، نقاب خون سردی به صورت زد و نگاهش را به راهرو دوخت. بنیامین حین این که دست چپش را به داخل جیب شلوار مدادی رنگش، هدایت می کرد، تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- سلام.

کمند سریع از روی مبل برخاست و با لبخند لب زد:

- سلام.

بنیامین دستی به چانه ی گردش کشید، سپس بر روی مبل نشست و پاهای کشیده اش را بر روی هم انداخت.

- خب، خوبی؟

تعجب در چشمهای کمند موج مکزیکی رفت، با یک بار دیدار آدمها حق داشتند صمیمی شوند؟ زبانش را بر روی لبش کشید و حین این که بر روی مبل می نشست گفت:



- ممنون.

بعد از اتمام حرفش، نگاهش را به ساعت صفحه گرد بنیامین دوخت و آب دهانش را قورت داد. بنیامین با لبخندی که به جذابیت صورتش اضافه می‌کرد، گفت:

- قدیم‌ها، احوال طرف مقابل رو هم می‌پرسیدن!

کمند بدون این که نگاهش را از ساعت او بگیرد، نفس عمیقی کشید و لپاش را از داخل گاز گرفت. درد دل به بنیامین پاسخ داد:

- حتماً احوالت مهم نبوده برام!

اما همه‌ی این حرف‌ها تنها در دلش ماند و برای رهایی از نگاه خیره‌ی بنیامین، آرام لب زد:

- خب، میشه بهم بگین باید توی کدوم کلاس تدریس کنم؟

پوزخند صدا دار بنیامین در گوش‌های کمند پیچید و باعث شد به حرفی که زده بود فکر کند، اما چیزی که باعث پوزخند شود را در حرفش نیافت! بنیامین از روی مبل برخاست، پایین لباس طوسی رنگش را به دست گرفت و آن را مرتب کرد. دست‌هایش را درون جیبش سوق داد و با خنده گفت:

- تدریس؟

کمند تای ابرویش را بالا داد، بی‌اختیار به چشم‌های بنیامین خیره شد و لب زد:

- پس چی؟

بنیامین که انگار خنده‌دارترین جوک سال را شنیده باشد، زیر خنده زد و شانه‌های پهنش از شدت این خنده، لرزیدند.

کمند تک‌تک اعضای صورت او را زیر نظر گرفت، چین‌های گوشه‌ی چشم‌هایش جذابیت صورتش را اضافه می‌کرد. تنها چیزی که آن لحظه به ذهن کمند خطور کرد این بود که واقعاً آدم‌ها هنگام لبخند



زیبا می‌شوند! بنیامین دست از خندیدن کشید، با انگشت اشاره‌اش، زیر بینی‌اش را لمس کرد و گفت:

- دوتا خط یاد دادن که اسمش تدریس نیست!

دهان کمند باز ماند و همانند کسی که قدرت تکلمش را از دست داده باشد تنها به بنیامین خیره شد.

از افکار این مرد هیچ نمی‌دانست و هرثانیه او را شگفت زده و عصبانی می‌کرد! دلش می‌خواست زبان باز کند چیزی به او بگوید، اما اگر دوباره به او می‌خندید چه می‌شد؟ سلول‌های بدنش به جنب و جوش افتاده بودند و از او می‌خواستند که حرفی بزند اما زبان کمند به او کمک نمی‌کرد زیرا عقلش او را از صحبت باز داشته بود.

تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که با عصبانیت از روی مبل بلند شود و دسته‌ی کیفش را بین دستش محکم فشار دهد!

بنیامین به دست‌های کمند که حال به سرخی می‌زد خیره شد. از اذیت کردن این دختر لذت می‌برد برای همین به لبخندش عمق بخشید و حین این‌که به سمت راهرو گام برمی‌داشت، گفت:

- دست‌ها رو لازم داری!

کمند دست مشت شده‌اش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. کاش می‌توانست قید همه چیز را بزند و از این موسسه دور شود، آن قدر دور که حتی اسمش را هم بر روی کاغذهای تبلیغاتی نبیند!

گامی به جلو برداشت و تقریباً کنار بنیامین ایستاد. قدش تا کنار بینی خوش فرم او می‌رسید و از این بابت راضی بود، راضی از این‌که قرار نیست از پایین به چشم‌های بنیامین بنگرد.

بنیامین هم‌چنان لبخند مسخره‌اش را بر روی لب داشت و در چشم‌های کمند دنبال چیزی می‌گشت. نگاهش را از کمند گرفت و به اولین دری که داخل راهرو بود، دوخت.

- توی چشم‌ها یه چیزی هست.



کمند سریع دستش را به چشم‌هایش نزدیک کرد و به خیال این‌که ریمزش ریخته، دستی به پف زیر چشم‌هایش کشید.

بنیامین با دیدن این عکس العمل، خنده‌ای سرداد و سپس دست‌هایش را پشت سرش قفل و کمی به سمت کمند خم شد. قلب کمند از این نزدیکی به جنب و جوش افتاد، بی‌اختیار گامی به عقب برداشت و باعث عمیق شدن لبخند بنیامین شد.

- یه حس توی چشم‌هاته، یه درخشش که نمی‌فهمم چیه!

بعد از اتمام حرفش کمر صاف کرد و ادامه داد:

- خب، بریم سراغ کارمون.

به سمت اولین در که به رنگ سفید بود، رفت. کمند سعی کرد حواسش را جمع کند اما قلبش در ثانیه‌های قبلی جا مانده بود. بنیامین به در سفید اشاره کرد و گفت:

- این اتاق مدیریته، وسیله‌هات رو می‌تونی بزاری این‌جا.

با برداشتن دو گام به در صورتی رنگی رسید و ادامه داد:

- این در متعلق به کلاس‌های نقاشی با آبرنگه و کلاس امروز تو هم این‌جا برگزار میشه.

به دری که روبه‌رویش قرار داشت اشاره کرد و رو به کمندی که هم‌چنان سرچایش ایستاده بود گفت:

- این در زرد متعلق به کلاس‌های نقاشی با مدادرنگیه، فعلا جز این دوتا کلاس، کلاس دیگه‌ای نداریم و هر دوتا رو خودت باید انجام بدی.

به کمند که ثابت ایستاده بود خیره شد و گفت:

- متوجه شدی کمند؟

کمند آب دهانش را قورت داد، با چند قدم خودش را به در صورتی رساند و گفت:



- آره.

با شنیدن صدای باز شدن در، کمند به پشت سرش نگاه کرد. دختری که منشی این جا بود از اتاق بیرون آمد و رو به کمند گفت:

- خب عزیزم بیا وسیله‌ها رو بزار این جا، کم کم بچه‌ها دارن میان.

کمند مانند یک ربات، کاری که دختر گفته بود را انجام داد و کیفش را به جالباسی استیل گوشه‌ی اتاق آویزان کرد.

محتویات روی میز وسط اتاق نشان می‌داد که بنیامین مشغول صبحانه خوردن بود. با شنیدن صدای دختر، نگاهش را از دیوارهای سفید اتاق گرفت و به او دوخت:

- خب من بهارم و تو کمند درسته؟

کمند لبخند محوی بر روی لب نشان داد و گفت:

- بله.

بهار دست‌هایش را در سینه جمع کرد و حین این که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

- خوشبختم، نقاشی‌ها رو قبلاً دیدم کارت خیلی خوبه!

کمند به دنبال او راه افتاد و وقتی به راهرو رسید، با دیدن دو دختر که ظاهراً قرار بود هنرجوهای او باشند، رو به بهار گفت:

- نظر لطفته.

بهار لبخندی رو به کمند زد و سپس به سمت میزش رفت تا کارهای ثبت نام دخترها را انجام دهد.

- خب، می‌تونی بری داخل اتاق تا بقیه بیان.



با شنیدن صدای بنیامین که دقیقاً پشت سرش قرار داشت، ثانیه‌ای قلبش از تپش ایستاد. قدرت تکلمش را از دست داد و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

با چند گام بلند خودش را به در صورتی که اکنون باز بود رساند. بوی آبرنگ زیر بینی‌اش پیچید و باعث شد خون درون رگ‌هایش به جریان بیوفتد.

بر روی صندلی که متعلق به معلم بود نشست و فضای اتاق را زیر نظر گرفت. فکر چشم‌های بنیامین از سرش بیرون نمی‌رفت و حتی نمی‌توانست به درستی تمرکز کند. با شنیدن صدای در، نفس عمیقی کشید و سرش را به راست چرخاند. دو دختر جلوی در ایستاده بودند، حین این‌که از روی صندلی بلند می‌شد لبخندی بر روی لب نشانده و گفت:

- خوش اومدین.

دو دختر که انگار با هم دیگر دوست بودند، لبخندی زدند و وارد اتاق شدند. کمند دست به سینه به آن دو خیره شد، حسرت این که با دوست‌هایش بیرون برود بر دلش مانده بود! بغض درون گلویش را پس زد و نگاهش را از دخترها گرفت. برای شروع چه می‌بایست انجام دهد؟ به یاد دبیرهایش افتاد که جلسه‌ی اول چگونه حرف می‌زدند، برای همین حین این‌که به عقربه‌های ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- خب، میشه خودتون رو معرفی کنین؟

دختری که شال فیروزه‌ای به سر داشت، لبخندی زد و گفت:

- من فاطمه‌ام.

کمند محو صورت بدون آرایشش شد، بینی بی‌نقصش اولین چیزی بود که به چشمش آمد. لبخندی زد و دختر دیگر که روسری کالباسی به سر داشت گفت:

- من هم سمانه‌ام!



دو دختر با هم تفاوت‌های زیادی داشتند، یکی آرایش نداشت و دیگری خودش را با کرم پودر خفه کرده بود! کمند دست‌هایش را در سینه جمع کرد و گفت:

- خب منم کمندم.

فاطمه لبخندی زد و گفت:

- اسم‌تون خیلی قشنگه!

پروانه‌ها از درون قلب کمند بال زدند و پرواز کردند! هیچ‌کس به او نگفته بود اسمت زیباست چون با کسی رفت و آمد نمی‌کرد. ذهنش قفل کرد و زبانش نچرخید، در جواب این حرف چه می‌بایست بگوید؟ صدای در باعث شد دست از جدال بردارد. یک دختر دیگر هم به جمع‌شان اضافه شد، دختری که به نظر می‌رسید تفاوت سنی زیادی با او نداشت. لبخندی رو به دختر زد و گفت:

- خوش اومدی، خودت رو معرفی کن.

دختر با چشم‌های عسلی‌اش به او نگاه کرد و گفت:

- محنا.

تنها یک کلمه به زبان آورد و سپس بر روی صندلی نشست.

دلش می‌خواست بنشیند و نگاهی که هوش و حواس را از او گرفته بود تحلیل کند، برای همین امروز را بی‌خیال آموزش شد.

گامی به چپ برداشت و رو به سه دختر که چشم‌هایشان تکتک حرکات او را زیر نظر گرفته بودند، گفت:

- خب امروز هرچی که بهتر بلدین رو بکشین، می‌خوام ببینم در چه حد بلدین.

محنا بدون حرف، مداد و دفترش را از کوله‌ی مشکی رنگش بیرون آورد و شروع به کشیدن کرد. دو دختر دیگر هم به هم دیگر نگاه و سپس بی‌حرف شروع به طراحی کردند. کمند به چینی که میان



ابروهای پرپشت محنا افتاده بود، نگاه کرد. این دختر جنس نگاهش فرق داشت اما او دلش میخواست در این لحظه تنها به چشمهای بنیامین فکر کند.

خودش هم نمی دانست چه مرگش شده برای همین به خودش دلداری می داد که یک بار نگاهش را تحلیل می کنم و تمام می شود؛ غافل از این که این کار به یک بار ختم نمی شد!

به سمت بوم نقاشی رفت و برای این که ذهنش برای کشیدن آزاد باشد، گفت:

- با آهنگ که مشکلی ندارین؟

محنا نگاهش را به بالا دوخت و بی پروا گفت:

- نه فقط مثل پست هاتون، محسن چاووشی نباشه!

برخلاف خواسته اش، انگشت شصتتش را بر روی لیست پخشی قرار داد که متعلق به خواننده های دیگر بود.

صدای خواننده که به گوشش رسید، گوشی را روی میز گذاشت و با برداشتن قلم مو، چیزی را کشید که قلبش می گفت!

یک هفته از رفتنش به موسسه می گذشت. همه چیز ظاهراً خوب بود اما در باطن، ذهنش پی مادری بود که می بایست پنج روز از هفته را در خانه تنها بماند.

اما از سویی دیگر، دلش نمی خواست به روزهای قبلش برگردد، این روزها را دوست داشت چون حس زندگی و جوانی را به او انتقال می داد!

دست هایش را در هم قلاب کرد و چشمهای سبزرنگش را به سه دختری دوخت که مشغول کشیدن طرح شان بودند. زبانی بر روی لبش کشید و گفت:

- خب خسته نباشید، وقت کلاس امروز تمومه!

ابتدا سر محنا بالا آمد، با چشمهای درشت عسلی اش به او خیره شد و لب زد:



- شما هم خسته نباشید!

فاطمه و سمانه هم دست از طراحی برداشتند و حین این که وسیله هایشان را جمع می کردند به او خسته نباشید گفتند.

کمند دستی به مقنعه ی مشکی رنگش کشید و موهای ریخته شده برپیشانی اش را به داخل هدایت کرد. منتظر خروج دخترها نماند و زودتر از آنها، دل از دیوارهای اتاق کند و بیرون آمد.

خروجش مصادف شد با بیرون آمدن بنیامین از اتاق مدیریت. نفس در سینه اش حبس شد، لبخندی بر روی لب نشاند و با برداشتن سه گام استوار به سمت او رفت.

بنیامین ظاهر کمند را بررسی کرد و بعد از پیدا کردن لکه ی رنگی بر روی گونه ی او، حین این که دستمالی از داخل جیبش بیرون می آورد، یک قدم به جلو برداشت و فاصله ی خودش را با کمند پر کرد.

کمند ثابت ایستاد و آب دهانش را قورت داد. بوی ادکلن بنیامین، ضربان قلبش را بیشتر کرد.

بنیامین لبخند کمند گشش را زد، دستش را جلو برد و با دستمال لکه ی رنگ روی گونه ی او را پاک کرد. کمند از این نزدیکی ترسید برای همین پلک هایش را بست و گامی به عقب برداشت.

بنیامین که منتظر این عکس العمل از سمت او بود، دستش را پایین آورد و لبخندی به روی کمند پاشید.

دخترها که از کنارشان رد شدند و خداحافظی کردند، بنیامین مجدد دستش را بالا آورد و لکه ی رنگ روی گونه ی او را پاک کرد.

- صورتت رنگیه!

بدون این که به چشم های کمند بنگرد، لکه را پاک کرد. عرق سردی بر روی کمر کمند نشست، تا به حال غریبه ای این قدر به او نزدیک نشده بود. حین این که سعی می کرد به چشم های او نگاه نکند لب زد:



- ممنونم!

بنیامین نجوای او را شنید و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. رنگ از روی گونه‌ی کمند رفته بود اما بنیامین قصد دور کردن دستش را نداشت!

بدون این که فاصله‌اش را با کمند کم کند، نفس عمیقی کشید و گفت:

- مثل بقیه دخترها بوی ادکلن نمیدی، بوی رنگ میدی!

ضربان قلب کمند بالا رفت و یک جمله در سرش به رقص درآمد:

- این الان از من تعریف کرد؟

آب دهانش را قورت داد و قبل از این که گامی به عقب بردارد تا دست بنیامین از روی صورتش جدا شود، بنیامین در چشم‌هایش زل زد و گفت:

- می‌خوام با هم باشیم!

کمند بدون این که پلک بزند به او خیره شد، هم متوجه شد چه می‌گوید و هم نه!

تمام نیرویش را در عضلات گردنش جمع و سرش را به سمت چپ متمایل کرد. دست بنیامین از روی گونه‌اش برداشته شد و نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد. زبانی بر روی لب‌هایش کشید و گفت:

- یعنی چی؟

بنیامین دست‌هایش را درون جیب شلوارش مخفی کرد و حین این که نگاهش را به انتهای راهرو می‌دوخت، گفت:

- حدس می‌زدم این حرف رو بزنی، یعنی متوجه‌ی منظورم نشدی؟

کمند سرش را پایین انداخت، چه می‌بایست بگوید؟ در دل لعنتی به کلماتی که او را همراهی نمی‌کردند فرستاد و لب زد:



- هم آره، هم نه!

بنیامین تک خنده‌ی کوتاهی کرد و نگاه کمند به سمت خط لبخندش کشیده شد. زیبا می‌خندید و خنده به صورتش می‌آمد!

- خب پس می‌تونیم با هم باشیم؟

با شنیدن این جمله، انگار یک سطل آب سرد بر روی سر کمند ریختند. دهانش باز و بسته شد اما صدایی ازش در نیامد. سلول‌های بدنش به او می‌گفتند که یک سیلی به او بزن اما عقلش مانع این کار می‌شد. اگر تقاضایش را رد می‌کرد چه اتفاقی می‌افتاد؟ مسلماً او را مورد تمسخر قرار می‌داد! قبول کردن این درخواست هم برایش ضرر داشت و هم نداشت. بین دوراهی گیر کرده بود و می‌بایست بین بد و بدتریکی را برگزیند!

آب دهانش را قورت داد و قبل از این‌که جوابی بدهد، بنیامین به چشم‌های او زل زد و گفت:

- می‌دونم نه نمیگی.

سپس چشمکی به او زد و ادامه داد:

- با هم در ارتباطیم!

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد، با ابروهایش به گوشی اشاره کرد و سپس میان چشم‌های مبهوت کمند، از موسسه خارج شد.

با رفتن بنیامین، کمند دستش را بر روی قلبش گذاشت و لب زد:

- این چرا این مدلیه؟

لب‌هایش کم‌کم انحنای پیدا کردند و ضربان قلبش بالا رفت. در دنیای دخترانه‌ی خودش غرق شد و پروانه‌های قلبش شروع به پریدن کردند.



باورش نمی‌شد مورد قبول یک مرد، آن هم مردی که جذابیتش چشم‌گیر بود قرار بگیرد. دستش را جلوی دهانش گذاشت تا خنده‌اش را بپوشاند، انگار با ورودش به این موسسه، دنیا روی خوشش را به او نشان داده بود!

زنجیر آویز ساعتش را چرخاند و سپس از پشت شیشه‌های دودی کافه، به خورشید که تا ساعاتی دیگر غروب می‌کرد، چشم دوخت.

استرس داشت و این را از عرق کف دست‌هایش متوجه شد. برای اولین بار پا به کافه گذاشته بود آن هم برای دیدن بنیامین!

مدام دستش را به لبه‌ی روسری صورتی‌اش می‌کشید تا از مرتب بودن آن، مطمئن شود.

نفس عمیقی کشید و بوی قهوه درون ریه‌هاش حبس شد. خبری از بوی ادکلنش نبود چون بنیامین از او خواسته بود که ادکلن نزند!

سه روز از پیشنهاد بنیامین گذشته و امروز برای اولین بار قید پنج شنبه‌های خانه‌ی ماه جبین را زده و وقتش را صرف بودن با بنیامین کرده بود.

دستمالی از روی میز برداشت و با آن عرق کف دستش را پاک کرد. باد خنکی که از سمت کولرها می‌وزید باعث شد لرز بر اندامش بنشیند و عرق نشسته بر روی کمرش را خشک کند.

نگاهی به اطراف کافه انداخت، تم قهوه‌ای‌اش به مزاجش خوش نیامد و صدای خنده‌ی دخترهایی که چند میز آن طرف‌تر نشسته بودند، اعصابش را خدشه دار می‌کرد.

حین این‌که چشم از پسر پشت پیشخوان می‌گرفت، مچ دستش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد. ساعت پنج با بنیامین قرار داشت، حال ربع ساعت از پنج گذشته و او نیامده بود!

این تاخیر از بنیامینی که به سر وقت رسیدن اهمیت می‌داد، بعید بود!

استرس به جانش افتاد و با خیال این‌که ممکن است اتفاقی برایش رخ داده باشد، گوشی‌اش را از روی میز برداشت و بعد از زدن رمزش، انگشت اشاره‌اش را بر روی شماره‌ی بنیامین نگه داشت.



همین که صدای دومین بوق را شنید، شاخه گل رزی جلوی صورتش قرار گرفت.

بدون این که تماس را قطع کند، سرش را بالا برد. چانه‌ی بینامین نزدیک پیشانی‌اش قرار گرفت و زبری ته ریشش، به مزاجش خوش نیامد.

از این نزدیکی ضربان قلبش بالا رفت و قبل از این که فاصله بگیرد، بنیامین شاخه گل را روی میز گذاشت و بر روی صندلی که روبه روی کمند بود، نشست.

کمند نفس عمیقی کشید و حین این که تماس را قطع می‌کرد، با دو انگشت شاخه‌ی گل را به دست گرفت و آن را نزدیک بینی‌اش آورد. پلک‌هایش را بست و عمیق بو کشید، عجیب بود که بوی دوست داشتن به مشامش می‌خورد!

با حس سنگینی نگاهی بر روی خودش، به آرامی پلک‌هایش را باز کرد و متوجه‌ی نگاه بنیامین شد. لبخندی بر روی لب نشان داد و گفت:

- دیر کردی!

بنیامین دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سپس به جلو خم شد. نگاه کمند این بار به جای این که دکمه‌ی پیراهن چهارخانه‌اش را هدف بگیرد، چشم‌هایش را هدف گرفت.

- دیر نکردم، از پشت پنجره داشتم می‌دیدم.

کمند با تعجب به او نگاه کرد، آستین مانتوی خردلی رنگش را پایین کشید و گفت:

- چرا؟

بنیامین پاهایش را بر روی هم انداخت، نگاهش را به فردی که پشت صندوق ایستاده بود، دوخت و لب زد:

- می‌خواستم ببینم تنها باشی چه کار می‌کنی!

سپس میان چشم‌های پر از سوال کمند، به سمت صندوق‌دار رفت و سفارشش را ثبت کرد.



کمند زبانی بر روی لب‌هایش کشید و آب دهانش را قورت داد. منظور بنیامین از این حرف را نمی‌فهمید. یعنی داشت او را امتحان می‌کرد؟

کلافه دستش را به زیر چانه‌اش هدایت کرد و به جای خالی بنیامین چشم دوخت. جای خالی که ثانیه‌ای بعد توسط بنیامین پر شد.

- خب چه خبر؟

کمند لبخند محوی زد و گفت:

- سلامتی.

بنیامین به تقلید از کمند، دست‌هایش را در هم قلاب و سپس زیر چانه‌اش گذاشت. بدون این‌که پلک بزند، جز به جز صورت کمند را زیر نظر گرفت.

کمند از این نگاه خیره، معذب شد برای همین دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

صدای بنیامین باعث شد نگاهش را از ناخن‌های لاک زده‌اش بگیرد و به او بدوزد.

- دماغت رو اگه عمل کنی، یه تابلوی هنری چشم‌گیر میشی!

عرق سردی بر روی کمر کمند نشست، سلول‌های مغزش فریاد کشیدند که او غیر مستقیم از دماغ او ایراد گرفته اما قلبش چیز دیگری می‌گفت.

ندای قلبش به گوشش رسید و به او فهماند که این حرف بنیامین یعنی یک تعریف از او؛ و تعریف کردن مساوی است با دوست داشتن!

زبانی بر روی لبش کشید و قبل از این‌که لب به سخن بگشاید، پیش خدمت به سمت میز آن‌ها آمد و جلوی او یک بشقاب کیک کاکائویی گذاشت. بوی خوش کیک زیر بینی‌اش پیچید و قلبش را لبریز از حال خوب کرد. دل‌باخته کیک کاکائویی بود!



بنیامین وقتی برق نشسته در چشم‌های کمند را دید، چنگالش را از داخل بشقاب برداشت و حین این‌که برشی از کیکش را جدا می‌کرد، با لبخند گفت:

- می‌دونستم کیک کاکائویی دوست داری، برای همین سفارش دادم!

نگاه کمند به بالا کشیده شد و بنیامین راضی از سرگرمی جدیدش، تکه کیک را به دهانش نزدیک و سپس شروع به جویدن کرد.

کمند لبخندی زد و نگاه بنیامین به سمت چال گونه‌اش کشیده شد. حین این‌که تکه‌ای از کیک جدا می‌کرد رو به بنیامین گفت:

- ممنونم!

و در دل ادامه داد:

- یک هیچ به نفع تو، چون من رو خیلی خوب می‌شناسی!



پاهایش را بر روی هم انداخت و به صفحه‌ی چتش با بنیامین چشم دوخت. برخلاف همیشه، جمعه‌هایی که صرف خانه‌ی ماه‌جبین می‌شد را با بودن کنار پدر بزرگ، نمی‌گذراند؛ داخل حیاط نشسته بود و با بنیامین چت می‌کرد. باد گرم تابستان میان درخت انگور پیچید و آن‌ها را تکان داد اما او آن قدر سرگرم بنیامین و حرف‌هایش شده بود که به تکان خوردن برگ‌ها اهمیت نمی‌داد.

لبخند نشسته بر روی لبش خبر از حال خوبش می‌داد. با دیدن پیام بنیامین، دست از تایپ کردن برداشت و طبق عادت زیر لب پیام را خواند:

- قصد داری تا آخرش نقاشی بکشی؟

ابروهایش به هم نزدیک شدند، طی این دو هفته بنیامین کم و بیش، هنرش را نادیده می‌گرفت و طراحی را چیز بی‌هوده‌ای می‌دانست اما او در مقابلش سکوت می‌کرد. حتی یک شب به این فکر کرد که نقاشی را کنار بزند تا همه چیز مطابق میل بنیامین باشد اما وجود رنگ‌ها را بیشتر ضروری می‌دانست تا بنیامین، این تنها چیزی بود که شک نداشت درست است!

این روزها به همه چیز شک داشت، حتی به خودش. گوشه‌ی شالش را بر روی شانه‌اش انداخت و شروع به تایپ کردن کرد:

- آره، چرا؟

دکمه‌ی بغل گوشی را فشار داد و صفحه‌اش را خاموش کرد. نگاهش را به درخت گوشه‌ی حیاط دوخت، با تکان خوردن برگ‌هایش لبخندی بر روی لب‌هایش نقش بست.

صدای پیام گوشی‌اش، او را از عالم فکر و خیال دور کرد.

با مکث گوشی را جلوی صورتش آورد و به پیام بنیامین خیره شد.

- چه بد! آخه یکی از ملاک‌هام برای انتخاب همسر آینده‌ام این بود که باید حتماً کارمند باشه.



با خواندن پیام، ابروهایش بیشتر به هم نزدیک شدند. مطمئن بود که صورتش از خشم، قرمز شده! پشت این حرف بنیامین، کلی حرف دگرپنهان شده بود و او دقیقاً نمی دانست منظورش کدام یکی از آنهاست!

بدون آن که جواب پیام او را بدهد، اینترنت گوشی اش را خاموش کرد. ذهنش به سمت حرف بنیامین کشیده شد. حاضر بود به خاطر او قید کارش را بزند؟ اصلاً ارزشش را داشت؟

بغض درون گلویش جا خوش کرد، همیشه از تصمیم گیری متنفر بود! با شنیدن صدای در، نم چشم هایش را پس زد و به پشت سرش چشم دوخت.

زهرا چادر روی سرش را مرتب کرد و با لبخند گفت:

- خوبی؟

لب پایینش را گاز گرفت و مردد سرش را پایین انداخت. دلش می خواست با یکی صحبت کند، اما این که زهرا فرد مناسبی بود یا نه باعث می شد برای جواب دادن مکث کند.

صدای خش خش راه رفتن زهرا به گوشش رسید. دلش را به دریا زد و همین که زهرا کنارش نشست، گفت:

- به چیزی شده!

زهرا دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و گفت:

- چه چیزی؟

کمند نفس عمیقی کشید. نگاهش را به هلال ماه گره زد و گفت:

- یکی ازم خواسته نقاشی رو کنار بزارم، یعنی واضح نگفته ها! تو لفافه حرفش رو زده.

- مگه تو به نقاشی علاقه نداری؟



کمند محکم پلک زد و نجوا کرد:

- خیلی دوستش دارم!

- پس از دستش نده!

سرش را به سمت زهرا چرخاند، زبانی بر روی لبش کشید و گفت:

- حتی اگه اون آدم رو از دست بدم؟

زهرا دستی به لبه‌ی روسری صورتی‌اش کشید و گفت:

- چرا اون آدم ازت می‌خواد این کار رو کنار بزاری؟

- نقاشی کشیدن رو بیهوده می‌دونه!

زهرا دستش را به زیر چانه‌اش هدایت کرد، لبخندی بر روی لب‌های بدون رژش نشان داد و گفت:

- اون آدم باید تو رو با همه چیزت بخواد، این که تو به خاطرش دست از کاری که دوست داری بکشی همیشه خوب نیست. این کار وقتی خوبه که اون شخص هم به خاطر تو از یه چیزایی دست بکشه!

کمند به فکر فرو رفت و اولین چیزی که به ذهنش رسید را به زبان آورد.

- اگه بره چی؟

زهرا دستش را جلو آورد و بر روی دست او گذاشت. سرش را کمی خم کرد تا بتواند چشم‌های کمند را به راحتی ببیند. برق اشک چشم‌های کمند از نگاهش دور نماند، لبخند دل‌گرم کننده‌ای به او زد و گفت:

- قرار نیست به خاطر نگه داشتن آدم‌ها توی زندگیت، خودت رو فراموش کنی!



زهرا دستش را به دور شانه‌ی او هدایت کرد و سر کمند را بر روی شانه‌ی خودش گذاشت. کمند بی‌حرف سرش را بر روی شانه‌ی او قرار داد، این روزها عجیب به یک همدم نیاز داشت؛ دلش می‌خواست از حصارى که اطراف خودش چیده بود بپرد، بپرد تا دیگر کمند سابق نباشد!

از این‌که بنیامین فکر می‌کرد او هرچه بگوید قبول می‌کند باعث شده بود بخواهد پيله اش را بشکافد و کمند دیگری شود.

نگاهش را به ماه گره زد و در دل با خود تکرار کرد:

- من آدم روزهای قبل نیستم!

کف دست‌هایش را بر روی میز آرایشش گذاشت، به صورتش در آینه چشم دوخت.

چشم‌های سبزش با خط چشمی که کشیده بود، زیباتر نشان داده می‌شدند و رژ لب صورتی‌اش به صورتش رنگ بخشیده بود.

دستی به لبه‌ی مقنعه‌ی مشکی‌اش کشید و کمی از موهایش را کج بر روی پیشانی‌اش ریخت. امروز می‌خواست متفاوت‌تر از روزهای قبل به موسسه برود و تنها دلیلش این بود که فکر می‌کرد با ظاهر جدید، اعتماد به نفس بیشتری به دست می‌آورد.

با تردید دستش را به سمت شیشه‌ی ادکلنش برد، اگر از آن استفاده می‌کرد امکان داشت دیگر بنیامین به او توجه نکند؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و زیر لب گفت:

- برو بمیر اصلاً!

مخاطب حرفش بنیامینی بود که بعد از پیام دیشبش، با وجود این‌که کمند آن را بی‌پاسخ گذاشته، پیام دیگری ارسال نکرده بود!



با عصبانیت دستش را به سمت شیشه‌ی ادکلن برد و چند پاف به خودش زد. ساعت صفحه گرد صورتی‌اش را از روی میز برداشت و حین این‌که آن را می‌پوشید از اتاق بیرون رفت.

بند طلایی کیفیتش را بر روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و جلوی اتاقی که متعلق به پدر و مادرش بود ایستاد. مثل هر صبح، پدرش به مدرسه رفته و مادرش مشغول شانه زدن موهایش بود.

با این‌که مادرش نمی‌شنید اما به رسم ادب چند ضربه به در زد و بعد وارد اتاق شد. نرمی گلیم زیر پایش لبخند بر روی لبش آورد. کنار تخت دو نفره‌ی وسط اتاق ایستاد. مادرش به چهره‌ی نقش بسته‌ی کمند در آئینه چشم دوخت.

کمند زبانی بر روی لبش کشید و با تکان دادن دست‌هایش گفت:

- امروز می‌خوام زودتر برم.

مادرش دست از شانه کردن موهایش کشید و نگاهش را از چروک‌های نشسته بر روی صورتش گرفت. شانه‌ی قرمز در دستش را روی میز گذاشت و سپس برخاست.

کمند با استرس دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت. با قرار گرفتن دستی زیر چانه‌اش، سرش را آرام‌آرام بالا آورد و نگاهش را به چشم‌های سبز مادرش گره زد.

- حالت خوبه؟

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت، مطمئن بود مادرش متوجه‌ی آشفتگی‌اش شده. لبخندی بر روی لب نشانده و گفت:

- آره!

مادرش دستش را از زیر چانه‌اش برداشت و سپس حین این‌که مجدد به سمت آئینه گام برمی‌داشت با حرکت دادن دستش به کمند فهماند که می‌تواند برود.



کمند لبخند روی لبش را امتداد داد و بدون این که صبحانه بخورد از خانه بیرون آمد. سکوت خیابان را دوست داشت چون می توانست به راحتی در دنیای فکر و خیال خودش غرق شود.

مچ دستش را بالا آورد و به عقربه های ساعت چشم دوخت. هنوز دو ساعت وقت داشت تا راس ده به موسسه برسد. برای همین تصمیم گرفت به بازار برود و با خرید کردن، روحش را جلا دهد.

کنار درختی ایستاد و گوشه اش را از کیفش بیرون آورد. گوشه ی لبش را گاز گرفت و بعد از گرفتن اسنپ، نگاهش را به آن طرف خیابان دوخت.

از این که دیشب وقتش را صرف چت کردن با بنیامین کرده، ناراحت بود و برای جبران کارش می خواست یک روسری برای ماه جبین و یک پیراهن برای پدر بزرگش بخرد.

مطمئن بود دیشب، پدر بزرگش منتظر حضور او بوده تا برایش کتاب بخواند. اشک در چشم هایش حلقه زد، بودن با بنیامین را می خواست اما نه به شرط دور شدن از خانواده اش!

دستی به پیشانی اش کشید و با برداشتن گامی به عقب، از درخت فاصله گرفت. نگاهش را به صفحه ی گوشه اش دوخت، ده دقیقه از وقتش صرف انتظار برای اسنپ شده بود.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و بی خیال بازار رفتن شد؛ اما او امروز نمی خواست حال دلش خراب شود برای همین قید خرید کردن را زد، لبخندی بر روی لب نشانده و زمزمه کرد:

- عصر بعد از این که کلاسم تموم شد میرم فالوده کرمونی می خرم و می برم خونه ی ماه قشنگم.

دست هایش را محکم به هم کوبید و در دل آرزو کرد که ای کاش همیشه خیابان ها خلوت بود و می توانست به دور از چشم دیگران بخندد و شاد باشد!

قدم هایش را کوچک برمی داشت تا دیرتر به موسسه برسد. بعد از دو هفته از کار کردن خسته شده بود و دلش روزهای قبلش را می خواست؛ اما با یک تفاوت!



دلش میخواست به روزهای قبل برگردد، دست مادرش را بگیرد و به جای نشستن در خانه با او بیرون برود، با هم خرید کنند و شاید هم شبها وقتی که کسی در پارک پرسه نمی‌زد، به سرسره بازی بروند. خواسته‌هایش در حین سادگی پراز سختی بود!

وقتی از دنیای خیالی‌اش فاصله گرفت خودش را جلوی موسسه دید. استرسی که از جانش دور شده بود مجدد به او برگشت. کف دست‌هایش عرق کرد و قلبش به تپش افتاد. ذهنش پی واکنش بنیامین می‌چرخید و پاهایش قدرت راه رفتن را از او سلب کرده بود.

دستش را روی قلبش گذاشت و آرام‌آرام نفسش را بیرون فرستاد. مجدد دمی عمیق گرفت و بوی ادکلنش را به مشام کشید. مچ دستش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد.

- حالا بگم به خاطر چی دیر اومدم؟

تای ابرویش را بالا پراند و در دل به پاهایش که او را به این سمت هدایت کرده بودند لعنت فرستاد.

- می‌گم زودتر از خونه زدم بیرون تا به کم هوا بخورم.

با حرص یکی از پاهایش را به زمین کوبید و زمزمه کرد.

- خاک تو سرت کمند که بلد نیستی به دلیل قانع کننده بیاری!

لب‌هایش را غنچه کرد و با چشم‌های ریز شده به در موسسه چشم دوخت. برخلاف میل باطنی‌اش، در باز بود و باعث شد تعجب در چشم‌هایش بشیند.

گردنش را کمی کج کرد و با برداشتن قدم‌های کوتاه خودش را به پشت در رساند. صدای بنیامین باعث شد کمرش را با در تکیه دهد و دستش را بر روی قلبش بگذارد.

- این لعنتی چرا امروز زود اومده؟

گامی به راست برداشت و تا خواست از پشت در فاصله بگیرد، شنیدن اسمش از زبان بنیامین باعث شد ثابت بایستد.



- آره کمند.

گوش‌هایش تیز شدند تا مکالمه‌ای که ظاهراً به او مربوط بود را بشنوند! صدای دخترانه‌ای به گوشش خورد و ثانیه‌ای بعد، صاحب آن صدا را تشخیص داد؛ بهارا!

- مطمئنی؟

هوم کشیده‌ای که بنیامین گفت باعث شد گامی به چپ بردارد و فاصله‌اش را با در کمتر کند. صدای خنده‌ی بهار باعث شد ابروهایش را به هم نزدیک کند، گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

- دارن جوک برای هم تعریف می‌کنن؟

قلبش تندتند می‌کوبید و ذهنش کنجکاو شده بود تا حرف‌های آن‌ها را بیشتر بفهمد. آب دهانش را قورت داد و به صدای بنیامین گوش سپرد.

- آره، از این‌که مثل خمیر توی دستمه و من می‌تونم به هر شکلی که دوست دارم، تغییرش بدم راضی‌ام!

زانوهای کمند سست شدند، به خودش امیدواری می‌داد که مخاطب حرف‌هایش کمند دیگریست نه او؛ اما این امید واهی بیش نبود!

عقلش می‌گفت بمون و دلیل رفتنت رو از موسسه پیدا کن اما قلبش فریاد می‌کشید که «برو، من می‌شکنم!»

- آره از قیافه‌اش مشخص بود که آدم ندیده!

حرفی که بهار زد برایش گران تمام شد. پرده‌ی اشک چشم‌هایش را پوشاند و برای جلوگیری از افتادش، دستش را به در رساند. حال می‌خواست برود و دیگر هیچ نشنود؛ اما پاهایش او را یاری نمی‌کردند!



- تنها دلیلی که جذبش شدم همین بود، ظاهرش هم بدک نیست فقط دماغش می‌مونه که اونم اگه دو-سه بار دیگه اصرار کنم، حتماً میره عمل می‌کنه. موسسه هم بعد از این‌که بابا بمیره، تعطیل میشه و برای همین می‌خوام از الان کمند رو بفرستم سمت کارمند شدن. چیه این نقاشی که این دختر چسبیده بهش؟

بر روی زمین زانو زد. پرده‌ی نشسته بر روی چشم‌هایش کنار رفت و اشک‌هایش دانه‌دانه بر گونه‌هایش نشستند. کاخ آرزوهایش فرو ریخت و شرحه‌شرحه شدن قلبش را به وضوح حس کرد.

می‌بایست بلند شود و برود؛ اما تکه‌های قلبی که این‌جا شکسته شده بود را چگونه جمع می‌کرد؟

کف دست‌هایش را بر روی زمین گذاشت و به آرامی برخاست. چانه‌اش از بغض لرزید و زمزمه کرد:

- کسی که منتظره باباش بمیره، دیگه دل شکسته‌ی من براش مهم نیست!

این تنها دلیلش بود که پا به داخل موسسه نگذارد و سیلی به صورت بنیامین نزند! با بغل انگشت اشاره‌اش، اشک‌هایش را پاک کرد و سپس نگاهش را به آسمان دوخت. چون ده سال از عمرش را وقف مادرش کرده بود می‌بایست این چنین تحقیر شود؟

دستش را بر روی قلبش گذاشت، احساس سرما می‌کرد آن‌هم زمانی که پیشانی‌اش پوشیده از عرق شده بود. گام کوچکی به عقب برداشت و شنیدن صدای بنیامین باعث شد بی‌آن‌که بخواهد، مجدد بایستد.

- این‌که اجتماعی نیست برای من خیلی خوبه، راحت می‌تونم مطابق میل خودم بسازمش چون هرچی بگم نه نمیاره!

با درد پلک‌هایش را بر هم فشرد، کاش بنیامین لال می‌شد و او دیگر صدایش را نمی‌شنید!

دم کوتاهی گرفت، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و با تندترین حالت ممکن، از موسسه دور شد. آن‌قدر دور که وقتی به خودش آمد تنها رنگ‌های مختلف تابلویش از دور مشخص بود!



سرش را به چپ چرخاند و با دیدن پله‌های جلوی بانک، بدون مکث به سمت‌شان حرکت کرد و روی آن‌ها نشست. نگاه خیره‌ی آدم‌هایی که به بانک می‌رفتند برایش مهم نبود چون فقط جسمش در آن‌جا حضور داشت!

دستمالی از جیب کیفش بیرون آورد و با آن نم زیر چشم‌هایش را پاک کرد. خسته بود و دلش آغوش ماه‌جبین را می‌خواست؛ اما از رویارویی با آن‌ها خجالت می‌کشید.

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت. زبانی بر روی لب‌های خشکش کشید و زمزمه کرد:

- به خاطر کاررفتم اون‌جا نه دل و قلوه دادن، برم به ماه‌جبین چی بگم آخه؟

با درد پلک‌هایش را بر هم فشرد. معده‌اش تیر می‌کشید و سرش گیج می‌رفت.

- خانم؟

آرام سرش را بالا آورد و به زنی که کنارش ایستاده بود نگاه کرد. زن چادر مشکی‌اش را کمی جلو کشید و دستش را به سمت او دراز کرد.

- بلند شو عزیزم.

نگاهش را از دست زن گرفت و بدون کمک او برخاست. مطمئن بود لباس‌هایش غرق خاک شده اما حال کثیف شدن لباس‌هایش مهم نبود!

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

- ممنون!

سرش را پایین انداخت و دستش را به دیوار رساند تا از افتادنش جلوگیری کند. کاش سر وقت به سرکار می‌رفت و هوس پیاده‌روی به سرش نمی‌زد!



با دیدن باز بودن درب یک فروشگاه مواد غذایی، تمام توانش را در پاهایش جمع و حین این که به سمت آن طرف خیابان قدم برمی داشت، زیر لب زمزمه کرد:

- اگه هم نمی رفتم، دست بنیامین رو نمی شد!

نگاه مرد فروشنده، با دیدن کمند رنگ ترحم به خود گرفت. از پشت میزش برخاست و رو به کمند گفت:

- خوش اومدید، چی لازم دارید؟

کمند گوشه ی لبش را گاز گرفت و آرام زمزمه کرد:

- یک آبمیوه لطفاً.

مرد سرش را بالا و پایین کرد و سپس به سمت یخچال گام برداشت. کمند با دو انگشت، چشم هایش را فشرده تا سوزشان کمتر شود.

- بفرمایید.

نگاهش را بالا برد و با دیدن تیله های قهوه ای مرد که رنگ ترحم به خود گرفته بود، در دل بنیامین را نفرین کرد و بعد از پرداخت هزینه ی آبمیوه، از مغازه بیرون آمد.

دم عمیقی گرفت و به خیابانی چشم دوخت که کم کم در حال شلوغ شدن بود.

چشم هایش را در پیاده رو چرخاند، مغازه ها در حال باز شدن بودند و او نمی توانست بر روی پله های جلوی آن ها بنشیند.

ناچار به سمت درخت کاج کنار خیابان قدم برداشت و شانهاش را به آن تکیه داد. با دست های بی حسش نی آبمیوه را جدا کرد و جرعه ای نوشید.

خون درون رگ هایش جریان پیدا کرد و سرگیجه اش کمتر شد. حال کلماتی که می بایست به سمت بنیامین پرتاب کند، به ذهنش خطور کرد.



با یک دست، گوشه‌اش را از کیفش بیرون آورد و بی‌مکت شماره‌ی موسسه را گرفت. صدای بوق در گوشش پیچید و آواز پرنندگان توجه‌اش را به سمت آسمان جلب کرد.

- بله؟

با شنیدن صدای بهار، ابروهایش را درهم کشید و بدون این‌که سلام کند، گفت:

- امروز کلاس نمیام و به آقای قادری هم بگین برای ادامه‌ی همکاری با موسسه نیاز به فکر کردن دارم، روز خوش!

بدون این‌که به بهار فرصت حرف زدن بدهد، حرفش را زد و گوشه‌ی را قطع کرد. لبخندی بر روی لبش نقش بست و باعث شد چال روی گونه‌اش نمایان شود.

- ایول کمند!

دلش می‌خواست محکم برای خودش کف بزند، آن‌قدر محکم که کف دست‌هایش بسوزد و او بیشتر ذوق کند. تنها دلیل کف زدنش این بود که توانست بعد مدت‌ها، حرف دلش را به بقیه بزند و نگذارد به او بی‌احترامی کنند و گرنه هنوز زخم‌های قلبش از حرف‌های بنیامین، می‌سوختند!

با قلبی که اندکی حال خوب نصیبش شده بود، نی‌را به لب‌هایش نزدیک کرد و تمام آب‌میوه را یک نفس سرکشید.

بعد از اتمام آب‌میوه‌اش، آن‌را درون سطل زباله‌ی سبزرنگی که کنارش قرار داشت، انداخت. زبانی بر روی لبش کشید و آخرین قطرات آب‌میوه را خورد.

دیوانه شده بود و گرنه کدام آدم عاقلی بعد از شنیدن کلی حرف، این‌گونه لبخند می‌زد؟

موهای ریخته شده بر پیشانی‌اش را به داخل مقنعه هدایت کرد و آینه‌ای از جیب کیفش بیرون آورد. با حفظ لبخند روی لبش، آینه‌ای که جلدش بنفش بود را جلوی صورتش آورد.



با دیدن چهره‌ی نقش بسته‌اش در آئینه، لبخند بر روی لب‌هایش ماسید. ریملی که صبح به مژه‌هایش زده بود زیر چشم‌هایش ریخته شده و گونه‌هایش به زردی می‌زد.

لب برچید و زمزمه کرد:

- متأسفم از این‌که حالت بد شد!

مخاطب حرفش، خودش بود چون هیچ کس جز خودش نمی‌توانست به او دل‌داری بدهد!

بطری آبی که همیشه در کیفش داشت را بیرون آورد و بعد از این‌که مشتش پر از آب شد، آن را به صورتش پاشید.

قطره‌های آب از روی مژه‌هایش سر خوردند، با اشک‌هایش قاطی شدند و پایین آمدند. از نگاه خیره‌ی افرادی که از کنارش رد می‌شدند ناراضی بود، برای همین دستمالی از کیفش بیرون آورد و صورتش را خشک کرد.

مجدد آئینه را جلوی صورتش آورد و تک‌تک اعضای صورتش را زیر نظر گرفت. دیگر خبری از رد گریه نبود اما حس نشسته در چشم‌هایش، چیز دیگری می‌گفت.

با خشونت درب آئینه را بست و آن‌را به داخل کیفش پرت کرد. با دیدن تاکسی زرد رنگ، سریع از روی جوی پرید و دستش را تکان داد. تاکسی جلوی پای او ایستاد و کمند بدون معطلی، درب عقب ماشین را گشود و بر روی صندلی‌های چرکین نشست.

دستی به لبه‌ی مقنعه‌اش کشید و رو به راننده‌ی جوان گفت:

- می‌رم جنگل قائم.

مرد از داخل آئینه با چشم‌های مشکی رنگش به او خیره شد، عجیب بود که این وقت صبح کسی تقاضای رفتن به جنگل قائم را می‌کرد.



کمند سرش را پایین انداخت تا نگاه خیره‌ی راننده را کمتر حس کند. لرزش گوش‌اش باعث شد بدون این‌که سرش را بالا بیاورد، دستش را به داخل کیفش هدایت کند.

با دیدن اسم لاتین بنیامین، ابروهایش را درهم کشید و تماس را رد کرد. برای اولین بار در زندگی‌اش می‌خواست برای رضایت بقیه، دست به تغییر خودش و رفتارهایش نزند!

نفس عمیقی کشید و به صدای گوینده‌ی رادیو گوش داد. عجیب نبود که هیچ چیز از حرف‌های او نمی‌فهمید چون ذهنش حوالی کلماتی می‌چرخید که امروز از دهان بنیامین بیرون آمده بود!

دستش را به دستگیره‌ی شیشه‌ی ماشین رساند و با چرخاندن آن، شیشه را پایین کشید. باد به داخل ماشین وزید و عرق نشسته بر پیشانی‌اش را خشک کرد.

لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و به آسمان آبی چشم دوخت. کاش ذات آدم‌ها هم مثل آسمان آبی و صاف بود، حداقل این‌گونه کمتر هوای دل بقیه را ابری می‌کردند!

به ماشین‌هایی که رفته‌رفته زیاد می‌شدند چشم دوخت و به یاد بچگی‌هایش تا رسیدن به مقصد، شروع به شمردن ماشین‌هایی کرد که رنگ‌شان سفید بود.

با شنیدن صدای پیام گوش‌اش، دست از شمردن ماشین سی‌ام برداشت و به صفحه‌ی گوش‌اش چشم دوخت. «این حرف‌هایی که تحویل بهار دادی یعنی چی؟»

دلش می‌خواست هرچه که به ذهنش می‌رسید را برای بنیامین تایپ می‌کرد؛ اما او کمند بود و دست پرورده‌ی ماه جبین. ماه جبین به او یاد داده بود که هیچ‌گاه به کسی ناسزا نگوید، حتی اگر حق با او باشد!

برای همین تنها دکمه‌ی بغل گوش‌اش را فشرد و صفحه‌ی آن را خاموش کرد.

- رسیدیم خانم.

دم عمیقی گرفت و بعد از پرداختن کرایه راننده، از ماشین پایین آمد. نگاهش را به درخت‌های سر به فلک کشیده دوخت و با لبخندی که بر روی لبش نقش بسته بود، به سمت جنگل گام برداشت.



دلش می‌خواست روی زمین بخوابد و از پایین به درخت‌ها بنگرد، در اصل برای صحبت کردن با درخت‌ها به این‌جا آمده بود؛ چون آن‌ها رازهای بقیه را جار نمی‌زدند، عیب‌هایشان را به رخشان نمی‌کشیدند و از همه مهم‌تر، آن‌ها را نصیحت نمی‌کردند!

از کنار درخت‌های زیادی عبور و به زنگ خوردن مداوم گوش‌اش توجه نکرد. با پیدا کردن جای مناسب، بدون معطلی بر روی زمین نشست و نگاهش را به آسمان دوخت. نفس عمیقی کشید، طعم اکسیژن این‌جا را دوست داشت چون بدون دود و آلاینده‌گی بود!

کف دست‌هایش را بر روی خاک‌ها گذاشت و زمزمه کرد:

- این‌که می‌خوام همه ازم راضی باشن خیلی بده، نه؟

لب برچید و به درختی که سمت راستش قرار داشت تکیه داد. دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و رو به درختی که روبه‌رویش قرار داشت گفت:

- دلم تجربه‌های جدید می‌خواست؛ ولی این تجربه هنوز نیومده دلم رو زد!

شانه‌هایش را بالا انداخت، تلاشی برای پس زدن قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش نشسته بود نکرد و گفت:

- از این‌که اولین برخوردم با یه آدم غریبه این مدلی شده، حس بدی دارم.

با لرزش گوش‌اش، زبانی بر روی لب‌هایش کشید و به اسم بنیامین که بر روی صفحه نقش بسته بود، چشم دوخت. کلافه پوفی کشید و گفت:

- می‌بینی؟ من می‌خوام بهش بد و بیراه نگم ولی خودش دلش می‌خواد فحش بخوره!

نگاهش را از درخت روبه‌رویش گرفت و قبل از این‌که تماس قطع شود، انگشت اشاره‌اش را بر روی آیکن سبز رنگ قرار داد و تماس را وصل کرد.

- این حرفت یعنی چی؟



ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- واضح گفتم، برای ادامه‌ی همکاری باید فکر کنم!

صدای پوزخند عصبی بنیامین به گوشش خورد، مطمئن بود الان پاهایش را بر روی هم انداخته و یکی از آنها را مدام تکان می‌دهد.

- همکاری؟! تو مجبوری بیای این جا و کار کنی!

کمند تای ابرویش را بالا پراند و با تمسخر گفت:

- چرا اون وقت؟

- چون من می‌گم!

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت، خودش را کنترل می‌کرد تا حرف نامربوطی نزند؛ اما بنیامین امروز قصد داشت قفل دهان او را بگشاید!

- تو کی هستی اون وقت؟

سکوت طولانی بنیامین، لبخند بر روی لب‌هایش آورد. بالاخره او را کیش و مات کرده بود!

- من کی‌ام؟

با لبخندی که قصد جدا شدن از لبش را نداشت، تکیه‌اش را از درخت گرفت و چهارزانو نشست.

- آره دقیقاً تو کی هستی! تصمیم رو گرفتم دیگه موسسه نمیام.

صدای بلند بنیامین به گوشش خورد و باعث شد گوش‌ی را کمی از خود دور کند.

- تو غلط می‌کنی، همین الان میگی کجایی وگرنه زنگ می‌زنم به بابابزرگت و می‌گم نوه‌اش چه غلطی کرده!



برای چند ثانیه، قلبش از تپش ایستاد. خودش را لعنت کرد که چرا نقطه ضعف نشان داده!

با درد پلک‌هایش را بست و گوشه‌ی لبش را اسیر دندان‌هایش کرد. ذهنش قفل کرده بود و راه درست را نمی‌یافت. صدای بنیامین باعث شد لبش را از میان دندان‌هایش آزاد کند و به قلبش اجازه‌ی تپیدن بدهد.

- چی شد؟

چشمه‌ی اشکش جوشید و با بسته شدن پلک‌هایش، قطره‌های اشکش همسان مروارید بر روی گونه‌هایش سر خوردند و پایین آمدند.

- جنگل قائم.

پارچه‌ی مانتویش را میان دستش فشرد و در دل به خودش بابت ضعیف بودنش، لعنت فرستاد.

- رفتی جنگل قائم که چی بشه؟

پلک‌هایش را به سرعت گشود، ابروهایش را به هم دیگر گره زد و با خشونت گفت:

- به تو ربطی نداره، می‌فهمی؟

سپس بدون این‌که فرصت پاسخ دادن به او بدهد، تماس را قطع کرد. دم عمیقی گرفت و لب زد:

- اگه ماه جبین بفهمه چه کار کردم چی میشه؟

کف دست‌هایش را بر روی زمین گذاشت و سپس برخاست. انگار چندین کیلو بار بر روی دوشش گذاشته بودند چون احساس خستگی می‌کرد و دلش تشک گرم و نرم تختش را می‌خواست!

بند کیفش را میان دست‌هایش گرفت و گامی به جلو برداشت. نم نشسته زیر چشم‌هایش را با گوشه‌ی انگشت‌هایش پاک کرد و روبه درخت‌ها گفت:



- انگار شماها تحمل حرفهای من رو نداشتید و آرزو کردید که زودتر از این جا برم، وگرنه چه دلیلی داشت بنیامین به من زنگ بزنه؟

آه عمیقی کشید و دل از شاخه‌های سر به فلک کشیده‌ی درختان کند و به سمت خروجی جنگل گام برداشت.

با هر گام ذهنش به سویی پرتاب و قطره اشکی از چشم‌هایش جاری می‌شد.

خورشید در آسمان می‌درخشید اما این درخشش مثل همیشه به چشمش نمی‌آمد چون آسمان چشم‌هایش ابری بود!

صفحه‌ی گوشه‌اش را جلوی صورتش آورد و با دیدن رنگ پریدگی صورتش، تصمیم گرفت گوشه‌ای بایستد و آرایش کند. مسخره‌ترین کار ممکن را می‌خواست انجام دهد؛ اما این کار برای حفظ روحیه‌اش جلوی بنیامین لازم بود!

کرم پودر را از کیفش بیرون آورد و از زردی گونه‌هایش کاست. رژ لب قرمز را از گوشه‌ی کیف بیرون آورد و حین این‌که به صورتش در آینه می‌نگرید، رژ را با دقت بر روی لب‌هایش کشید.

حال دختری در قاب آینه نقش بسته بود که صورتش هیچ اثری از گریه نشان نمی‌داد؛ اما چشم‌هایش گواه همه چیز بودند.

دم عمیقی گرفت و آینه را به داخل کیفش برگرداند. به پشت سرش چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

- دعام کنین تا بتونم حرف‌هام رو به بنیامین بزنم!

چشم از درخت‌ها که مخاطب حرف‌هایش بودند گرفت و از جنگل بیرون آمد. ده دقیقه از زمان تماسش با بنیامین گذشته بود و مسلماً تا ثانیه‌ای دیگر سر و کله‌اش پیدا می‌شد.

دستش را بر روی قلبش گذاشت و با پیچیدن صدای زنگ گوشه‌ی در جنگل، نفسش را در سینه حبس کرد و به اسم بنیامین که بر روی صفحه‌ی گوشه‌ی نقش بسته بود، چشم دوخت.



زبانی بر روی لب‌هایش کشید و تماس را وصل کرد.

- کجایی؟

نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و قبل از این‌که جوابی بدهد، بنیامین گفت:

- دیدمت.

بعد از اتمام حرفش تماس را قطع کرد و کمند نگاهش را به اطراف چرخاند تا بتواند او را پیدا کند. با دیدن ماشین پژو پارسی که متعلق به بنیامین بود، زیر لب یا علی زمزمه کرد و گامی به جلو برداشت.

ثانیه‌ای بعد ماشین جلوی پایش ترمز زد و بنیامین بدون این‌که دل از صندلی ماشینش بگند، به سمت در خم شد و آن‌را گشود. عینک آفتابی روی چشم‌هایش را به سمت موهایش هدایت کرد و گفت:

- سوار شو.

کمند ناچار، بند کیفش را بر روی شانهاش جابه‌جا کرد و دستش را به در ماشین رساند. اخمی بر روی صورتش نشان داد و سوار شد. بوی سیگار فضای ماشین را در بر گرفته و باعث تعجب کمند شده بود. در دل از خود پرسید:

- مگه این سیگاری بود؟

تا به حال بوی سیگار به مشامش نخورده و برای همین ناراضی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دست به سینه نشست.

دو لیوان شیر موز بر روی داشبورد ماشین به او چشمک می‌زدند و سکوت بنیامین، اعصابش را خدشه‌دار می‌کرد.

کلافه پوفی کشید و گفت:

- اگه قصد نداری حرکت کنی یا حرفی بزنی پیاده شم!



بنیامین آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و با دست دیگرش دنده را جابه‌جا و ثانیه‌ای بعد ماشین را به حرکت درآورد.

- حرف می‌زنیم؛ اما این‌جا نه!

کمند دم عمیقی گرفت و با حبس شدن بوی سیگار درون ریه‌هایش، ناراضی شیشه‌ی ماشین را پایین کشید.

بنیامین از گوشه‌ی چشم به او نگریست و با لب‌خندی که کنج لبش نشسته بود گفت:

- سرده، شیشه رو بکش بالا!

اما کمند سرمای‌ی احساس نمی‌کرد! درونش انگار آتش روشن کرده بودند و دانه‌های عرق از کمرش پایین می‌آمدند. از این‌که نمی‌دانست پایان این رابطه به کجا ختم می‌شود، می‌ترسید!

زبانی بر روی لب‌های خشکش کشید و گفت:

- سردم بشه بهتر از اینه که خفه بشم!

بعد از اتمام حرفش سرش را به شیشه‌ی پایین آمده نزدیک کرد و هوای تازه را بلعید. بنیامین لب‌خندی بر روی لب‌هایش نشان داد و حین این‌که دستش را به راهنمای ماشینش می‌زد، دست دیگرش را جلو آورد تا گونه‌ی کمند را اسیر کند؛ اما کمند سریع صورتش را عقب کشید و با عصبانیت گفت:

- حق نداری به من دست بزنی!

بنیامین دست در هوا مانده‌اش را به سمت سوییچ ماشین برد و آنرا خاموش کرد. عینک روی موهایش را برداشت و بر روی داشبورد گذاشت.

- از دنده چپ بلند شدی امروز؟



کمند دم عمیقی گرفت و نگاهش را به پارک سمت راستش دوخت. ظاهراً به مقصد رسیده بودند و او می‌بایست برای اولین بار در عمرش، حرف‌های دلش را بی‌پروا بزند بدون این‌که نگران ناراحت شدن شخص مقابلش باشد!

دستش را به دستگیره‌ی ماشین رساند و حین این‌که در را می‌گشود گفت:

- زودتر حرفت رو بزن، وقت اضافی ندارم هدر بدم!

پایش را از ماشین بیرون گذاشت و با برخورد باد به بدنش، لرز خفیفی از سرما کرد.

انگشت‌هایش را به زیر مقنعه‌اش برد و کمی آن‌را از گلویش فاصله داد. هوای سرد به گردن عرق کرده‌اش خورد و کمی از استرس درونش را کاهش داد.

با پیچیدن صدای در درون گوشش، گامی به جلو برداشت و به سمت نزدیک‌ترین نیمکت نارنجی رنگ رفت.

صدای گنجشک‌ها باعث آرامشش می‌شد و از این‌که بچه‌ای نبود تا درون سرسره‌ها بازی کند، راضی بود.

دست‌هایش را در سینه جمع کرد و کیفش را بر روی پاهایش گذاشت.

بنیامین بعد از قفل کردن درب ماشین، با دو لیوان شیر موز به سمت او گام برداشت و ثانیه‌ای بعد کنارش جا گرفت.

- بگیش.

کمند نگاهش را از پلاک خاکی ماشین بنیامین گرفت و به لیوان شیر موز چشم دوخت. با مکث نگاهش را از صورت نقش بسته‌اش در صفحه‌ی ساعت مچی بنیامین، گرفت و لیوان را از حصار دست‌های او آزاد کرد.



بدون این که لب به محتویات درون لیوان بزند، آن را میان دو دستش گرفت و به چند پیرمرد و پیرزنی نگریست که گوشه‌ای از پارک نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. با دیدن آن‌ها دلش هوای ماه‌جبینش را کرد و از رفتار دیشبش بیشتر پشیمان شد.

- دلیل این حرف‌ها چیست؟

قلبش از تپش ایستاد، حال می‌بایست حرف بزند و این یعنی دشوارترین کار ممکن برای کمند!

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد:

- خودت بهتر می‌دونی!

- من؟

کمند نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت بنیامین چرخاند، حال می‌توانست به راحتی در چشم‌هایش زل و حرفش را بزند؛ اما باز هم می‌ترسید. ندایی از درونش بر سرش فریاد می‌کشید که یک بار در عمرت حرفت را بزن!

برای همین لب‌هایش را محکم بر روی هم فشار داد و نگاه بنیامین به سمت چال گونه‌اش کشیده شد.

- آره خود تو، این که من هرچی تو می‌گی رو قبول می‌کنم به این دلیل نیست که آدم ندیدم! من یاد گرفتم به خواسته‌ی طرف مقابلم احترام بزارم؛ اما نه تا جایی که طرف مقابلم فکر کنه هرچی بگه من بدون مکث انجام میدم.

دم عمیقی گرفت و به چهره‌ی شوک‌زده‌ی بنیامین نگاه کرد. در پس چشم‌هایش تعجب هویدا بود، انگار درخت‌ها برایش دعا کرده بودند و او توانسته بود از مرحله‌ی اول جنگ با بنیامین بگذرد.

رو به بنیامین که حال از تعجب زبانش بند آمده بود، گفت:



- برای همین دیگه قصد ندارم پیام موسسه، قصد ندارم ببینمت و قصد ندارم به این رابطه ادامه بدم.

بنیامین آب دهانش را فرو فرستاد و نی درون لیوان را به لبهایش نزدیک کرد. خون سرد بودنش باعث شد ابروهای کمند هم دیگر را به آغوش بکشند!

از هر سلاحی استفاده می‌کرد، مرد روبه‌رویش باز از او قوی‌تر بود!

- دیشب چه کتابی خواندی؟

کمند تای ابرویش را بالا پراند و لیوان در دستش را روی نیمکت، بین خودش و بنیامین گذاشت.

- چرا فکر می‌کنی کتاب خوندم و دارم این حرف‌ها رو بهت می‌زنم؟

- چون مشخصه کتاب خواندی، کتابش هم مطمئنم روان‌شناسی بوده!

کمند لپش را از داخل دهانش گاز گرفت تا جیغ نزند! نگاهش را به موهای خوش‌حالت بنیامین سوق داد و درد دل آرزو کرد که ای کاش می‌توانست دستش را میان آن‌ها برده و دانه به دانه‌ی آن‌ها را جدا می‌کرد!

پوزخندی بر روی لبش نشست و گفت:

- من اصلاً کتاب نمی‌خونم!

کتاب می‌خواند؛ اما فقط برای پدر بزرگ نابینایش! این‌که بخواهد ساعت‌ها یک کتاب را به دست بگیرد و شروع به خواندن کند، هیچ‌وقت به مزاجش خوش نیامده بود.

- مطمئنی؟



با پیچیدن صدای اسام اس گوشی‌اش، دست از جواب دادن به بنیامین کشید و به صفحه‌ی موبایلش چشم دوخت. مادرش به او پیام داده و حالش را جویا شده بود. لبخندی بر روی لب نشانده و قفل گوشی را گشود و شروع به تایپ کردن کرد «خوبم، یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم پیش ماه قشنگم» بعد از اتمام پیامش، یک دور آنرا خواند و دکمه‌ی ارسال را فشرد.

- به کی داری پیام میدی؟

دکمه‌ی بغلش گوشی را فشرد و لب زد:

- مامانم!

بنیامین خودش را کمی جلو کشید و کنجکاو گفت:

- به مادرت پیام میدی و می‌خندی؟

کمند ابروهایش را درهم کشید و لب زد:

- فکر نکنم به تو ربط داشته باشه!

بنیامین لیوان خالی از شیر موزش را به سمت جوی آب پرت و کمند با دیدن این حرکت از او، دردل گفت:

- بی‌فرهنگی ازش می‌باره!

- اتفاقاً به من ربط داره، همین الان زنگ می‌زنی تا صدای مادرت رو بشنوم!

زبان کمند بند آمد، چگونه می‌بایست به او بفهماند که مادرش ناشنوا است؟

اشک در چشم‌هایش جا گرفت و از نگاه تیزبین بنیامین دور نماند!

- لال شدی چرا؟

کمند نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:



- نمی‌تونم زنگ بزنم!

بنیامین کف دستش را بر روی نیمکت گذاشت، خودش را به جلو خم کرد و گفت:

- چرا؟ مشخصه چه کاری کردی و با کی داشتی چت می‌کردی.

پوزخندی بر روی لب نشان داد و ادامه داد:

- نیاز نیست خودت رو ثابت کنی!

کمند گوشه‌ی لبش را گاز گرفت تا اشکش سرازیر نشود. این مرد بی‌رحمانه قضاوت می‌کرد بی‌آنکه به شکستن دل آدم مقابلش توجه کند. لرزش صدایش را کنترل کرد و گفت:

- برای چی باید خودم رو بهت ثابت کنم؟

- چون می‌خوام پیام خواستگاریت!

قلب کمند از تپش ایستاد، او به رفتن از موسسه و ندیدن بنیامین فکر می‌کرد و بنیامین ذهنش حوالی خواستگاری می‌چرخید. زبانی بر روی لب‌هایش کشید و گفت:

- دلیلی نمی‌بینم خودم رو بهت ثابت کنم، چون جوابم مشخصه!

صدای خنده‌ی بنیامین بعد از اتمام حرفش در گوشش پیچید. برای چه خنده می‌کرد؟

- نه بابا، ظاهراً کتاب‌ها خیلی روی ذهنت اثر گذاشته!

دسته‌ی کیف میان دست‌های کمند فشرده شد. نفس عمیقی کشید و با ابروهای درهم، از روی صندلی برخاست و عصبانی گفت:

- تو حق این رو نداری که به من به چشم یه مجسمه نگاه کنی. من مجسمه‌ای نیستم که طبق خواسته‌ی تو تغییر کنم و از همه مهم‌تر، تو آدمی نیستی که من بخوام به خاطرش دست به تغییر بزنم! من همینم، یه دختر خجالتی که به خاطر ناشنوا بودن مادرش سال‌ها از آدم‌ها دور مونده، آره



من په نقاشم و به هنرم افتخار می‌کنم، تو به چی خودت می‌نازی؟ هیچ هنری داری اصلاً؟ چرا همه باید مطابق میل تو باشن؟ تو کی هستی اصلاً؟!

بنیامین که گویی هیچ‌کدام از حرف‌های او را متوجه نشده بود، تنها لب زد:

- گفتی مادرت چیه؟

کمند نگاهش را به انتهای پارک، جایی که یه حوض آب وجود داشت دوخت و گفت:

- ناشنواست!

- و تو الان باید این رو به من بگی؟

تای ابروی کمند بالا رفت و صورتش را به سمت بنیامین چرخاند. هیچ‌کدام از حرف‌های او را درک نمی‌کرد!

- چرا می‌بایست بهت بگم؟

دست‌های گندمی بنیامین، از عصبانیت مشت شد. این که مادر کمند، یک ناشنوا باشد در ذهنش نمی‌گنجید.

- چون قصدم ازدواج بود و تو می‌بایست به من بگی.

بعد از اتمام حرفش برخاست، انگشت اشاره‌اش را به سمت کمند گرفت و گفت:

- من لعنتی رفتم به خانواده‌ام گفتم برای خاستگاری آماده باشن و تو الان باید به من بگی مادرت کرو لال؟

اشک در چشم‌های کمند نشست و بغض در گلویش جا خوش کرد. دست‌هایش از عصبانیت مشت شد، طی یک تصمیم ناگهانی به سمت لیوان شیر موزش رفت و تمام محتویات آن را بر روی صورت بنیامین پاشید.



بنیامین که انتظار این حرکت را نداشت، دهانش از تعجب باز ماند و تلاشی برای پس زدن قطره‌های شیر موز، از روی صورتش نکرد!

کمند انگشت اشاره‌اش را به سمت بنیامین گرفت و با صدایی که بغض در آن جولان می‌داد، گفت:

- حق نداری به مادرم توهین کنی، می‌فهمی حق نداری!

جمله‌اش را با فریاد گفت، آن قدر بلند که سوزش گلویش را حس کرد!

- آره مادرم گر و لال؛ اما یه تار از موهاش می‌ارزه به تویی که گوش داری ولی چیزی که بخوای رو می‌شنوی، زبون داری ولی ازش درست استفاده نمی‌کنی و هرچی رسید میگی!

لیوانی که درون دستش بود را به سمت سینه‌ی پهن بنیامین پرتاب کرد و حین این‌که گامی به عقب برمی‌داشت، گفت:

- امروز صبح هرچی که می‌بایست بشنوم رو شنیدم، دیگه نمی‌خوام ریخت رو ببینم و اگه ببینم، دیگه اون آدم قبلی نیستم که هر غلطی دلت خواست بکنی و من ساکت بشینم. یادت باشه هیچ‌وقت پات رو روی خط قرمزهای یک آدم نزاری جناب قادری!

بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و جلوی چشم‌های متعجب و حیران بنیامین، پا تند کرد و از پارک بیرون آمد. منتظر بود هر لحظه حضور بنیامین را حس کند و سیلی به گوشش بزند؛ اما انگار کاری که کرده بود باعث خلع سلاح شدن بنیامین شده بود.

آن قدر تند گام برداشت که بعد از ده دقیقه، از پارک دور شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. کنار یک تلفن عمومی ایستاد و دستش را بر روی گونه‌های ملتهبش گذاشت. پلک آرامی زد و پرده‌ی اشک نشسته بر روی چشم‌هایش کنار رفت. ثانیه‌ای بعد حین این‌که نگاهش را به خیابان پراز ماشین می‌دوخت، دست‌هایش را از روی گونه‌های خیسش برداشت.

صدای بوق ماشین‌ها خدشه بر اعصابش می‌انداخت و نگاه خیره‌ی افرادی که از کنارش رد می‌شدند، او را اذیت می‌کرد.



دلش می‌خواست به اتاقش پناه ببرد و ساعت‌ها اشک بریزد؛ اما می‌دانست با حضور مادرش در خانه این‌کار غیر ممکن بود.

دلش مجدد شکسته و تکه‌هایش را در پارک جا گذاشته بود. مردی که امروز روبه‌رویش قرار گرفته بود، کسی نبود که دو هفته پیش رویای ازدواج با او را می‌دید!

از خودش بدش آمد که چرا ثانیه‌ای به ازدواج با او فکر کرده بود. دلش می‌خواست یک قیچی بردارد و تمام دو هفته‌ی پیش را ببرد.

بغض راه نفس را بر او بسته بود و برای رهایی از این مخمصه، دست چپش را بر روی دهانش گذاشت و صدادرگریه کرد. نگاه خیره‌ی بقیه برایش مهم نبود تا وقتی که نفسی برای کشیدن نداشت!

صدای چه‌چه‌ی پرندگان به نظرش غمگین‌ترین آهنگی بود که تا به حال به گوشش رسیده. با قرار گرفتن دستی بر روی شانهاش، ترسیده نگاهش را به عقب چرخاند و با فکر این‌که ممکن است بنیامین باشد، گریه‌اش بند آمد!

با دیدن زن چادری، دم عمیقی گرفت و آب دهانش را فرو فرستاد. زن دستی به لبه‌ی چادر مشکلی‌اش کشید و با چشم‌های کشیده‌اش به او زل زد.

کمند با پشت دست، اشک‌های نشسته زیر چشم‌هایش را پاک کرد و با صدای گرفته گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

زن لبخندی بر روی لب‌های بدون رژزش نشان داد و گفت:

- نه عزیزم، خواستم ببینم مشکل چیست و اگه کمکی از دستم برمیاد انجام بدم.

کمند نگاهش را از چشم‌های قهوه‌ای زن گرفت و به خیابان دوخت. یک مسجد در انتهای خیابان به او چشمک زد. زبانی بر روی لبش کشید و زمزمه کرد:

- مشکل من گرو لال بودن مادرم و دل بستن به یه آدم اشتباهه، ممنونم ازتون!



بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و بدون آن‌که به زن توجه کند، به سمت مسجد گام برداشت. بهترین جا برای اشک ریختن، بی‌شک همان‌جا بود!



بی حوصله بر روی مبل جابه جا شد و به دیوار سفید روبه رویش چشم دوخت. هیچ وقت خانه ی مادر بزرگش را دوست نداشت چون صمیمتی در آن نمی یافت!

مادرش کنار او نشسته بود و مثل همیشه تنها به لب های اهالی خانه چشم دوخته تا متوجه حرف هایشان شود.

کمند دلش می خواست زودتر از شر دیوارهای خانه راحت شود و به تختش پناه ببرد. جای امنش طی این یک هفته از اتاقی که در آن نقاشی می کشید به تختش تغییر مکان داده بود!

عموهایش مشغول صحبت کردن بودند و تنها کسی که میان جمع مردانه ی آنها، حرفی نمی زد پدر بزرگش بود.

مادر بزرگش هم مثل همیشه کنار عروس های دیگرش نشسته و با آنها حرف می زد. هیچ کس آن جا به کمند و مادرش توجه نمی کرد!

کمند آب دهانش را پایین فرستاد و رمز گوشی اش را زد. برخلاف یک هفته ی پیش دیگر خبری از پیام های بنیامین نبود و زنگ اس ام اس گوشی اش را به کل فراموش کرده بود!

انگشت اشاره اش را بر روی آیکن برنامه ی اینستاگرامش گذاشت و ثانیه ای بعد حین این که یک پیج لوازم تحریر را چک می کرد، آرنجش را بر روی دسته ی چوبی مبل قالی گذاشت و خودش را به سمت مادرش کج کرد.

نگاه فاطمه از دیوار روبه رویش جدا و به سمت کمند کشیده شد. کمند وقتی نگاه مادرش را حس کرد، لبخندی بر روی لب نشان داد و با زبان اشاره گفت:

- از این دفترها کدومش قشنگ تره؟ می خوام سفارش بدم.

فاطمه دستش را جلو آورد، گوشی را از حصار دست های کمند آزاد و شروع به چرخیدن میان پست های پیج کرد.

- چه خبر عزیزم؟



کمند دم عمیقی گرفت، صاف بر روی مبل نشست و به سمت زن عموی کوچکش چرخید. لبخند تظاهری بر روی لب نشانند و زمزمه کرد:

- سلامتی.

زن عمویش که مهتاب نام داشت، دستی به روسری اناری رنگش کشید. صدای برخورد انگوهایش در فضا پخش شد و ثانیه‌ای بعد لب زد:

- هنوز هم نقاشی می‌کشی؟

کمند که منتظر شنیدن این سوال بود، بر خلاف قبل بدون آن‌که کوتاه جواب بدهد، گفت:

- هنرم نقاشیه و مسلماً تا آخر عمرم نقاشی می‌کشم!

مهتاب از شنیدن جواب کمند، جا خورد. هیچ وقت ندیده بود که کمند، این‌گونه جواب دهد!

کمند که سکوت زن عمویش را دید، نگاهش را به سمت مادرش چرخاند و قبل از این‌که حرفی به مادرش بزند، صدای زن عمویش خدشه بر اعصابش انداخت.

- حالا دکتر هم نیستی این جوری از کارت دفاع می‌کنی!

دندان‌های کمند بر روی هم سابیده شدند، قفسه‌ی سینه‌اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌شد؛ اما می‌دانست که اگر خودش را خون‌سرد جلوه دهد، فرد روبه‌رویش بیشتر حرص می‌خورد!

برای همین، لبخندی بر روی لب نشانند، به سمت زن عمویش چرخید و گفت:

- هرکاری جای خودش اهمیت داره، من برای این کار عمرم رو گذاشتم و طبیعیه ازش در مقابل افرادی که هیچی از هنر نمی‌دونن، دفاع کنم!

بعد از اتمام حرفش، لبخندی زد و بی‌توجه به صورت سرخ مهتاب، به سمت مادرش چرخید و خودش را مشغول دیدن لوازم تحریرها کرد.



چشم‌هایش در ظاهر پست‌های پیچ را می‌دید؛ اما در باطن روحش پی حرف‌های مهتاب بود! کاش می‌توانست سیلی به گوشش می‌زد؛ اما این کار برای کمند جز محالات بود. دم عمیقی گرفت و با نشاندن لبخندی بر لب، همان گُرد آفریدی شد که تمام این یک هفته، وجودش را از او سلب کرده بود.

گوشه‌ی لبش را اسیر دندان‌هایش کرد، کاش می‌توانست یک پاک کن بردارد و یک ماه اخیر را پاک کند. کاش یک غول جادو از قوری گل سرخی ماه جبین بیرون می‌آمد و از او می‌خواست آرزو کند. مسلماً اولین آرزویش، حذف شدن بنیامین از زندگی‌اش بود. بنیامینی که در ظاهر به او فکر نمی‌کرد؛ اما در باطن، دلش برای افکار اقتصادی‌اش تنگ شده بود.

احمقانه بود دل‌تنگ شدن برای آدمی که، آدم نبود!

با شنیدن صدای پدرش که از او می‌خواست بلند شود تا به خانه روند، لبخند کم جانی بر روی لب‌هایش نقش بست. گوش‌اش را از مادرش گرفت و دل از مبلی که ساعت‌ها بر روی آن نشسته بود، گند.

مهتاب نگاه برزخی‌اش را حواله‌ی کمند کرد و برای این‌که دیگر حرفی با او نزند، دست پسر هشت ساله‌اش را گرفت و به سمت دست‌شویی رفت.

کمند با دیدن این حرکت، لبخند روی لبش را عمیق‌تر کرد. ظاهراً توانسته بود به او بفهماند که حرفش بد بوده، هرچند که تنها کمند این‌گونه فکر می‌کرد و در ذهن مهتاب، چیز دیگری می‌چرخید. از مادرش فاصله گرفت و به سمت جالباسی چوبی، گوشه‌ی خانه رفت. زنجیر کیفش را به دست گرفت و بر روی پاشنه‌ی پا چرخید. هال و نشیمن را زیر نظر گرفت که همه‌ی افراد حاضر در آن‌جا، ایستاده بودند.

دلش می‌خواست نفرتش را در چشم‌هایش بریزد و به آن‌ها بنگرد؛ اما او دست پرورده‌ی ماه جبین بود و ماه جبین از او خواسته که هیچ‌گاه با نفرت به کسی نگاه نکند، هرچند که حق با او باشد!



دستی به صورت بدون کرم پودرش کشید و گامی به جلو برداشت. قالی‌های سرمه‌ای، زیر پایش صدای تمیزی می‌دادند و شیشه‌های پنجره‌ی بزرگی که سمت چپش قرار داشت، برق می‌زدند. همه‌ی این‌ها نشان دهنده‌ی وسواس مادر بزرگش بود!

دم عمیقی گرفت و بوی خورش فسنجانی که شام امشب بود را در سینه حبس کرد، شامی که نفهمید کی خورد و تمام شد؛ چون ذهنش پی بنیامین و نبودش می‌چرخید.

نگاهش را به پدرش دوخت که صمیمانه به برادرهایش دست می‌داد. طبق عادت، لبخندی بر روی لب نشانده و به سمت مادر بزرگش رفت، مادر بزرگی که زبانش عجیب دل می‌شکست!

نفس عمیقی کشید و لب زد:

- دستتون درد نکنه مامان بزرگ.

مادر بزرگش نگاهش را به او دوخت و حین این‌که دستی به روسری زمردی بلندش می‌کشید، گفت:
- کاری نکردم مادر.

سپس بدون این‌که حرف دیگری بزند یا کمند را به آغوش بکشد، به سمت آشپزخانه پا تند کرد. لبخند از روی لب‌های کمند پر کشید و سرش را پایین انداخت. اگر الان دکتر یا مهندس بود، مادر بزرگش او را محکم به آغوش می‌کشید و درون جیبش را پر از مغز بادام می‌کرد. با این‌که ماه جبین و حیدر به او محبت زیادی تقدیم می‌کردند؛ اما کمند تشنه‌ی محبت این زن و مرد بود. زن و مردی که مادر بزرگ و پدر بزرگش بودند.

با قرار گرفتن دستی بر پشت کمرش، نگاهش را بالا کشید و چشم‌های نگران پدرش را دید. لبخندی بر روی لب نشانده و بعد از این‌که از بقیه افراد داخل خانه، خداحافظی کرد پا به حیاط گذاشت.

حیاط بزرگی که درخت انجیر گوشه‌ی آن، یادآور خاطراتش بود. خاطراتش متعلق به دوران کودکی‌اش بود، دورانی که ماهی یک بار به این خانه می‌آمدند و او با بچه‌های عموییش بازی می‌کرد و دور درخت انجیر می‌چرخیدند.



وقتی که قد کشید، زمانی که نیاز داشت از پوسته‌ی تنهایی‌اش بیرون بیاید دیگر خبری از آخر ماه‌های خانه‌ی مادر بزرگش نبود و اگر هم بود، کسی با او بازی نمی‌کرد. در این خانه کسی به یک نقاش که مادر کر و لال داشت، توجه نمی‌کرد!

پلک محکمی زد و نگاهش را از درخت گرفت. بند کیفش را بر روی شانه‌اش درست کرد، کمی خم شد و بند کفش‌های اسپرت مشکی‌اش را بست.

وقتی کمر صاف کرد، پدرش را دید که بالای سرش ایستاده و منتظر است او بند کفش‌هایش را ببندد. چشم‌های مشکی پدرش را با هیچ رنگ چشم دیگری که متعلق به یک مرد دیگر باشد را عوض نمی‌کرد، حتی اگر آن مرد بنیامین باشد!

با دیدن اهالی این خانه قدیمی، به این پی برده بود که زندگی با بنیامین هم مثل حضور در این خانه کسل آور و خسته‌کننده بود. گوشه‌ی آستین کت مشکی پدرش را به دست گرفت و همراه با هم، بر روی موزاییک‌های طرح دار حیاط گام برداشتند تا به در اصلی رسیدند.

هیچ کس برای بدرقه‌ی آن‌ها نیامده بود و پچ‌پچ غیبت‌هایشان از همین فاصله به گوش می‌رسید. کمند لبخندی زد و سرش را به سمت مادرش چرخاند. برق اشکی که درون چشم‌های مادرش نشسته، غیر قابل انکار بود.

دست‌هایش از عصبانیت مُشت شد و هنگامی که صدای بسته شدن در خانه به گوشش خورد، پدرش حین این‌که سوییچ ماشین را از جیب کتش بیرون می‌آورد، گفت:

- کی بستنی می‌خواد؟

گره‌ی دست کمند باز شد، لبخندی بر روی لب نشان داد و برای این‌که مادرش را از آن حال و هوا دور کند، کف دست‌هایش را محکم به هم دیگر کوبید و گفت:

- شکلاتی باشه!



لب‌های پدرش به خنده باز شدند، دستش را به دور شانه‌ی فاطمه حلقه و توجه او را به خودش جلب کرد. با تکان دادن دست‌هایش رو به همسرش گفت:

- بستنی می‌خوای؟

فاطمه پلک محکمی زد و حین این‌که به چشم‌های غمگین و لب خندان کمند نگاه می‌کرد، گفت:

- مثل دفعه قبل زیاد نگیری این بچه مریض شه!

کمند حین این‌که نگاهش را از انتهای کوچی تنگ و باریک می‌گرفت، با لبخند به مادرش نگاه کرد. روزی را که او می‌گفت را خوب به یاد می‌آورد، آن روز هم از همین خانه بیرون آمدند و بعد به سمت مغازه‌ی بستنی فروشی رفتند.

آن روز، آن قدر زخم زبان خورده بودند که کمند دلش می‌خواست، بستنی بخورد تا زخم‌ها را بالا بیاورد و همین‌طور هم شد!

در این خانواده زخم‌ها را با خوردن بستنی به باد فراموشی می‌سپاردند. پدرش حین این‌که دستش را پشت کمر فاطمه گذاشته بود، رو به او گفت:

- بدو بریم که امشب باید نفری دوتا بستنی بخوریم تا آتیش زخم‌ها خاموش بشه!

کمند دستش را به دستگیره‌ی در ماشین رساند و حین این‌که آن را می‌گشود، لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- ایول!

برق درون چشم‌هایش طبیعی بود، نیاز داشت زخم‌های قلبش را با خوردن بستنی درمان کند!

بر روی صندلی جا گرفت و بعد از بستن در، صدای استارت ماشین در گوشش پیچید و خانه‌ای که ساعتی قبل در آن بود، از جلوی چشم‌هایش محو شد.



هرچه که از آن خیابان دورتر می‌شدند، آتش قلبش بیشتر شعله می‌گرفت. شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و مثل همیشه، دستش را از آن بیرون برد. باد گرم اواخر تیر ماه، میان انگشت‌هایش پیچید و باعث شد صدای برخورد دستبند‌هایش به گوشش برسد.

شقیقه‌اش را به در تکیه داد و لب زد:

- چرا همیشه سهم‌مون بعد از اومدن از اون خونه، دوتا بستنی؟

پدرش آینه‌ی جلوی ماشین را تنظیم کرد تا بتواند صورت کمند را ببیند. با دیدن غم نشسته در چشم‌های کمند، دم عمیقی گرفت و حین این‌که دنده را تعویض می‌کرد گفت:

- چرا بستنی دوست نداری؟

کمند به خوبی فهمید که پدرش، نمی‌خواهد درباره‌ی آن خانه صحبت کند. تحمل ناراحتی پدرش را نداشت، برای همین لب‌خندی بر روی لب نشان داد و اجازه داد چال گونه‌اش، خودش را نمایان کند.

- دوست دارم ولی به نظرم امشب باید به چیز دیگه رو امتحان کنم.

علی‌تای ابرویش را بالا پراند و با لب‌خند گفت:

- مثلاً چی؟

کمند با یادآوری طعم ترش لواشک، پلک‌هایش را با لذت بست و زمزمه کرد:

- لواشک!

با چرخیدن سرفاطمه به سمت کمند، کمند نگاهش را از بیرون گرفت و به مادرش دوخت. با تکان خوردن دست‌های مادرش، تمام توجه‌اش را جمع کرد تا بفهمد چه می‌گوید.

- چی دارین می‌گین؟

لب‌خند غمگینی کنج لب‌های کمند نشست، چه می‌شد اگر مادرش سالم بود؟



آه آرامی کشید و گفت:

- هیچی دارم به بابا میگم به جای بستنی برام لواشک بخره.

ابروهای فاطمه بعد از اتمام حرف کمند، به هم دیگر نزدیک شدند. انگشت اشاره‌اش را به بازوی علی زد و گفت:

- برای این بچه لواشک نمی‌خری‌ها!

کمند لب برچید و روبه مادرش گفت:

- چرا؟

فاطمه دستش را از میان صندلی رد و دماغ او را میان انگشت‌هایش اسیر کرد. صدای خنده‌ی پدرش به گوشش رسید و باعث شد او هم بخندد.

فاطمه وقتی که خنده‌ی کمند را دید، دماغ او را رها کرد و گفت:

- من که می‌دونم می‌خوای خودت رو با لواشک خفه کنی و بعدش مریض بیوفتی یه گوشه، از این خبرها نیست کمند خانوم.

فاطمه بعد از اتمام حرفش، مجدد انگشت اشاره‌اش را به بازوی علی زد و گفت:

- یه دونه بستنی بیشتر برات نمی‌گیری!

کمند به نشانه‌ی اعتراض، دست‌هایش را در سینه جمع و لپ‌هایش را پر از باد کرد.

علی با دیدن صورت کمند، بدون این‌که توجه‌ی فاطمه را جلب کند گفت:

- برات دوتا بستنی می‌خرم به شرط این‌که یه قول بدی بهم!

کمند دستی به موهای کوتاه بیرون آمده از شالش کشید و آن‌ها را به پشت گوشش هدایت کرد.



- چی؟

- قول بدی هر جا حس کردی داره بهت توهین میشه یا کاری ازت می‌خوان که دوست نداری انجام بدی، از حق خودت دفاع کنی!

چیزی در قلب کمند، فرو ریخت. از اتفاقاتی که برایش در موسسه رخ داده، به کسی نگفته بود و حال می‌ترسید پدرش چیزی فهمیده باشد.

زبانی بر روی لب‌هایش کشید و زمزمه کرد:

- باشه.

با پیاده شدن پدرش از ماشین، نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و به لامپ‌های قرمز و زرد مغازه چشم دوخت. مطمئن نبود که پدرش بعد از شنیدن ماجرا، او را توبیخ نکند و گرنه همان روز، لب به سخن می‌گشود. از این‌که پدرش دیگر به صورت او نگاه نکند، واهمه داشت!

قولی که به پدرش داده بود در ظاهر سخت به نظر نمی‌آمد، اگر پای بنیامین وسط نبود!

بر روی مبل، روبه‌روی مادرش نشست و به صفحه‌ی گوشی‌اش چشم دوخت. بعد از یک هفته، یک نفر سفارش طراحی به او داده بود. لب‌هایش را پر از باد کرد و کلافه لب زد:

- انگار من غول چراغ جادوام و یه شب می‌تونم برای ایشون نقاشی بکشم!

این‌که مردم هنر او را یک چیز دم دستی می‌دانستند، به مزاجش خوش نمی‌آمد و برای همین اینترنت گوشی‌اش را خاموش کرد و به مادرش چشم دوخت.

فاطمه مشغول بافتن یک کلاه صورتی رنگ بود و آن‌قدر غرق کار شده، که متوجه‌ی نگاه خیره‌ی کمند نشد.



کمند کلافه پوفی کشید و از روی مبل برخاست، این که هنوز بنیامین به او زنگ نزده بود باعث کلافگی اش می شد. دوست داشت به او پیام بدهد و حقوق دو هفته ای که آن جا کار کرده بود را طلب کند؛ اما از واکنش او می ترسید!

دست چپش را به بازوی دست راستش رساند و حین این که به سمت اتاقش گام برمی داشت، آهنگ محبوبش را زیر لب زمزمه کرد.

باد کولر میان موهای کوتاهش پیچید و آن ها را به هم ریخت. به خاطر وسواس مادرش، هیچ وقت موهایش را بلند نگذاشته بود و آرزوی موی بلند هم چو کودکان دیگر را در همان کودکی، به خاک سپرده بود.

دستی به صورتش کشید، به نرده ها تکیه داد و از بالا به مادرش چشم دوخت. بچه تر که بود، سکوت همیشگی خانه اذیتش می کرد و او ناچار شد از این سکوت، خودش را میان کشیدن نقاشی غرق می کرد. آن قدر میان نقاشی هایش غرق می شد که وقتی به خودش می آمد، مشغول حرف زدن با مدادها و کاغذهایش بود!

آرنجش را بر روی نرده گذاشت و کف دستش را به زیر چانه اش هدایت کرد. دست های مادرش، ماهرانه میله های بافتنی را جابه جا می کردند و لب هایش مثل همیشه در حال ذکر گفتن بودند.

کمند نفس عمیقی کشید، دست آزادش را به سمت جیب شلوار سفید رنگش برد و گوشی اش را از داخل آن بیرون آورد.

با سریع ترین حالت ممکن، رمز آن را زد و از مادرش عکسی گرفت. بعد از این که صدای «چیک» در گوشش پیچید، انگشت هایش را بر روی صفحه ی گوشی قرار داد و عکس گرفته شده را زوم کرد تا بهتر بتواند صورت مادرش را ببیند. مطمئن بود که این عکس، به بهترین تابلوی نقاشی اش تبدیل می شد. بشکنی در هوا زد و حین این که مجدد از پله ها پایین می آمد با خود نجوا کرد:

- امروز چندمه؟



با جرقه‌ای که در ذهنش خورد، دست‌هایش را محکم به هم زد. یک هفته‌ی دیگر تولد مادرش بود و او می‌خواست عکسی که دقایقی قبل، از او گرفته بود را بر روی بوم بکشد. حتی فکر کردن به آن تابلوی تمام شده، قلبش پر از پروانه می‌شد.

لب پایینش را به داخل دهانش کشید و از جلوی مادرش با احتیاط رد شد، دلش نمی‌خواست تا تمام شدن کارش مادرش متوجه‌ی تابلو بشود.

همین‌که به جلوی در اتاق کارش رسید، نفس عمیقی کشید و ابروهایش را بالا پراند.

- ایول کمند بانو!

با قرار گرفتن دستی بر روی شانه‌اش، از ترس بالا پرید و به عقب چرخید. صورت خندان مادرش جلوی چشم‌هایش نقش بست. دستش را بر روی قلبش گذاشت و رو به مادرش گفت:

- ترسیدم!

فاطمه تک‌تک اعضای صورت کمند را زیر نظر گرفت و گفت:

- مشکوک می‌زنی!

کمند گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و با لبخند ساختگی گفت:

- من؟ چرا؟

فاطمه انگشتش را میان ابروهای کمند قرار داد و گفت:

- من رو گول نزن بچه!

بعد از اتمام حرفش، گره‌ی روسری یاسی رنگش را محکم کرد، گامی به عقب برداشت و رو به کمندی که دهانش از تعجب باز مانده بود، گفت:

- می‌خوام برم بازار میوه بگیرم شب مهمون داریم، مواظب غذا باش.



کمند نابور به مادری چشم دوخت که بعد از ده سال، قصد خرید کرده بود. قبل از این که لب به اعتراض بگشاید، مادرش چادر مشکی بر سر کرد و بعد از برداشتن کیف دستی مشکی اش، از خانه بیرون رفت.

کمند پلک‌هایش را محکم بست و لبخندی بر روی لب نشان داد، از این که طلسم ده ساله شکسته شده، راضی بود؛ اما ترس باعث شد که لبخندش محو شود!

با استرس گوشه‌ی ناخنش را به دندان کشید و با لرزش گوشی اش، بی‌خیال رفتن به اتاق کارش شد.

حین این که به سمت راه پله‌ها، پا تند می‌کرد به اسم نقش بسته‌ی نغمه بر روی گوشی چشم دوخت و بدون فوت وقت تماس را جواب داد.

- سلام، خوب شد زنگ زد!

دستگیره‌ی درب اتاقش را پایین کشید و به صدای دلنشین نغمه گوش داد.

- سلام بانو، خوبی؟ چی شده؟

کمند نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و گفت:

- یه کاری کن حواسم پرت شه، دارم از استرس می‌میرم.

- بازی کنیم؟

دست کمند به سمت یقه‌ی پیراهن صورتی رنگش رفت و آن را کمی از گردنش فاصله داد. قلبش محکم می‌کوبید و دهانش خشک شده بود، کاش نمی‌گذاشت مادرش تنها برود.

- باشه.

تختش را دور زد و کنار پنجره ایستاد، پرده را به سمت دیگری سوق داد و پنجره را گشود.

- خب من یه حرف می‌گم، تو با اون حرف کلمه بگو.



کمند آب دهانش را قورت داد و به خیابان چشم دوخت. میان جمعیت اندک داخل خیابان به دنبال مادرش گشت و بعد از این که آن را جلوی ناوایی یافت، نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- خب، شروع کنیم.

صدای «هوم» کشیده‌ی نغمه به گوشش خورد و چشم‌هایش به دنبال مادرش کشیده شد.

- خب با میم، ده ثانیه فرصت داری هر چندتا کلمه‌ای که به ذهنت می‌رسه رو بگی، میم مثل؟

کمند کف دستش را بر روی لبه‌ی پنجره گذاشت و سرش را از آن بیرون برد. دم عمیقی گرفت و گفت:

- میم مثل مترسک، موز، مهتاب، ماه، مادر... .

هنوز کلمه‌ی مادر از دهانش بیرون نیامده بود که جسم مادرش را در هوا دید. قلبش از تپش ایستاد و دهانش باز ماند. مادرش در هوا چه می‌کرد؟

ناباور زمزمه کرد:

- نغمه، چرا مامانم تو هواست؟

صدای نغمه را می‌شنید؛ اما متوجه نمی‌شد چه می‌گوید!

با فرود آمدن مادرش بر روی زمین، پلک محکمی زد، گوشی از دستش سر خورد و محکم بر روی زمین افتاد.

دست‌های سرد و لرزانش را جلوی دهانش گذاشت و فریاد کشید:

- نه!

گامی به عقب برداشت، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- توهم زدم، می‌دونم!



اما صدای فریاد یاعلی نانوای محله، اجازه‌ی غرق شدن در خیال توهم را به او نداد. دستش را به سمت تختش دراز کرد و با لمس یک پارچه، آن را به سمت خود کشید و بدون آن‌که به چیزی که برداشته است توجه کند، آن را بر روی سرش کشید و به سمت در اتاق پا تند کرد.

مسیری را که می‌بایست طی کند تا به در ورودی خانه برسد را فراموش کرده بود. دو زانو بر روی زمین نشست و زمزمه کرد:

- از کجا باید برم؟

پلک محکمی زد تا اشک‌هایش سقوط کنند و تاری دیدش کم شود. کف دست‌هایش را بر روی زمین گذاشت و برخاست. زانوهای لرزان‌ش مانع رفتنش می‌شدند؛ اما او می‌بایست برود!

آب دماغش را بالا کشید و با دیدن پله‌ها، اولین قدم را لرزان برداشت و همین‌که جرقه‌ی مسیری که می‌بایست طی کند به ذهنش خورد، به قدم‌هایش سرعت بخشید و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت.

از آخرین پله پایین آمد و به سمت در ورودی دوید. میان راه پایش به مبل گیر کرد و محکم بر روی زمین خورد. درد میان استخوانش پیچید و به شدت اشک‌هایش افزود؛ اما او فرصت اشک ریختن برای درد پایش نداشت. سریع از روی زمین برخاست و دمپایی‌های مادرش را پا زد. بدون این‌که در خانه را ببندد، راهی راه پله‌های ساختمان شد. تحمل فضای بسته‌ی آسانسور را نداشت و فکر می‌کرد با پله می‌تواند سریع‌تر به مادرش برسد.

دستش را بر روی نرده‌های استیل گذاشت و پله‌ها را دوتا یکی رد کرد. هرچه که به طبقه‌ی پایین نزدیک‌تر می‌شد، قلبش بیشتر خودش را می‌رقصاند.

روشنایی در ساختمان به چشمش خورد، بر روی سرامیک‌های کف ساختمان دوید و همین‌که در یک قدمی در رسید، پایش لیز خورد و محکم بر روی زمین افتاد.

صدای گریه‌اش بلند شد و توجه‌ی یکی از زن‌های داخل پیاده رو را به خودش جلب کرد.



زن با ترحم به او نگرست، اویی که یک پارچه پرده را به سر کرده بود و با لباس نامناسبی پا به بیرون از خانه گذاشته بود.

کمند گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و قبل از این که زن به کمک او بیاید، از روی زمین برخاست. صدای هم‌همه‌ی بیرون، رعشه بر اندامش می‌انداخت.

دستش را به زیر پارچه‌ی پرده رساند و آن را محکم گرفت. تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و به سمت در دوید.

با ورودش به پیاده رو، نگاه افرادی که نزدیک به کمند ایستاده بودند، بر روی او قرار گرفت؛ اما کمند دیگر کمند سابق نبود!

او کمندی بود که مادرش را در هوا دیده بود بی‌آن که بال داشته باشد!

دستش را به گردنش رساند و با فرو فرستادن آب دهانش، سعی کرد بغضش را هم پایین بفرستد.

با پشت دستش اشک‌هایش را پس زد و به سمت جمعیت پا تند کرد.

باد گرم وزید و حین این که اشک روی گونه‌ی کمند را پاک می‌کرد، میان موهای بیرون زده از پارچه پیچید و آن‌ها را به هم ریخت. صدای جمعیت رفته‌رفته بیشتر به گوشش می‌خورد، جمعیتی که مدام سوال می‌کردند این زن کیست!

زبانی بر روی لب‌های خشکش کشید و از بین پاهای جمعیت به خونی خیره شد که آسفالت را گلگون کرده بود. صدای گریه‌اش بلند شد و فریاد کشید:

- مامان!

افرادی که کنار او ایستاده بودند، با شنیدن صدایش کمی کنار رفتند و حال چشمان کمند بر روی مادری ثابت مانده بود که بر روی زمین دراز کشیده!

دستی بر روی شانهاش نشست و ثانیه‌ای بعد، صدایی در گوشش پیچید:



- این زن رو می‌شناسی دخترم؟

چانه‌اش از بغض لرزید و قلبش تیر کشید. حین این‌که فاصله‌ی دو قدمی خودش را با مادرش پر می‌کرد، لب زد:

- مادرمه!

بالای سر مادرش ایستاد و نگاهش را از خون‌ها به چشم‌های بازش سوق داد. دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد؛ اما ناگهان یادش آمد که مادرش صدای او را نمی‌شنود. برای همین بر روی زمین زانو زد. گرمی خونی که زیر پایش بود، چشمه‌ی اشکش را مجدد جوشاند.

در چشم‌های باز مادرش زل زد و با زبان اشاره گفت:

- تو رو خدا باهام حرف بزن!

بعد از اتمام حرفش، تند تند پلک زد و به دست‌های مادرش چشم دوخت؛ اما دریغ از یک حرکت کوتاه!

صدای جمعیت آرام گرفته و به دختری چشم دوخته بودند که با زبان اشاره با مادرش حرف می‌زد!

کمند کف دست‌هایش را بر روی زمین گذاشت، صورتش را مماس با صورت مادرش قرار داد و امید داشت که نفس مادرش به صورتش بخورد؛ اما ثانیه‌ها سریع‌تر از آنچه که کمند فکر می‌کرد گذشتند!

باد میان پارچه‌ی روی سرش پیچید و آن را بر روی زمین انداخت؛ اما کمند نگران موهای در معرض دیدش نبود، نگران مادری بود که نفس نمی‌کشید.

دست راستش را جلو برد و بر روی صورت مادرش قرار داد. ناباور زمزمه کرد:

- چرا صورتش سرده!



دستش را از روی گونه‌ی راست مادرش به زیر چشم‌هایش سوق داد. حال دیگر خبری از سفیدی صورت مادرش نبود! نصف صورتش بر اثر دست‌های آغشته به خون کمند، سرخ شده بود.

کمند نگاهش را به بالا کشید و رو به زنی که گوشه‌ی چادرش را بر روی سر او می‌انداخت گفت:

- چرا نفس نمی‌کشه؟

چانه‌اش از بغض لرزید و ثانیه‌ای قلبش، از فکری که به ذهنش خطور کرد، تیر کشید. صدای آژیر آمبولانس، خدشه بر قلبش انداخت.

با دست‌هایش صورت مادرش را قاب گرفت و فریاد کشید:

- تو رو خدا باهام حرف بزن، تو رو خدا نفس بکش!

زنی که کنارش نشسته بود، دستش را به دور شانه‌های کمند حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید.

صدای گریه‌ی کمند با صدای آژیر آمبولانس ادغام شده و همه را به سمت آن‌ها کشاند.

کمند نگاهش را بالا کشید و رو به صورت زن گفت:

- حواسم نبود با زبون اشاره باهاش حرف بزنم، برای همین جوابم رو نمیده!

سریع تکیه‌اش را از زن گرفت و به سمت مادرش چرخید. دست‌های خون‌آلودش را تکان داد و رو به چشم‌هایی که بسته نشده بودند، گفت:

- تو رو خدا ماما!

- خانوم برید کنار!

کمند نگاهش را بالا کشید و به مردی چشم دوخت که با لباس سفید بالای سرش ایستاده بود.

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و مجدد به آغوش زنی پناه برد که حتی نمی‌دانست کیست!



دست‌هایش می‌لرزید و نگاهش از سرخی خونی که کف دست‌هایش نشسته بود، جدا نمی‌شد. آب دماغش را بالا کشید و زمزمه کرد:

- حالش خوبه، آره؟ داشت اذیتم می‌کرد و گرنه نفس می‌کشه!

دست زن بر روی شانه‌اش قرار گرفت و کمند تنها به مأموری زل زد که بی‌اعتنا به او، مشغول انجام دادن کارش بود.

نفسش بالا نمی‌آمد؛ اما او گردآفرید بود، گردآفریدی که تا از حال خوب مادرش مطلع نمی‌شد، از حال نمی‌رفت!

صدای جمعیت که می‌گفتند کسی که به این زن زده، فرار کرده به گوشش می‌رسید؛ اما درکی از حرف‌هایشان نداشت. اصلاً نمی‌دانست چرا مادرش در هوا پرواز می‌کرد!

نگاه پر از تأسف مرد بالا کشیده شد و به دختری چشم دوخت که شلوار سفید پایش، به سرخی تغییر رنگ داده و چشم‌های سبزش، منتظر نفس کشیدن مادرش است. همیشه برایش سخت بود که خبر فوت کسی را بدهد، برای همین تنها زیر لب شروع به خواندن فاتحه‌ای برای زن از دست رفته کرد. دستش را بر روی چشم‌های زن کشید و آن‌ها را بست.

کمند با دیدن بسته شدن چشم‌های مادرش، از حصار چادر زن کنارش بیرون آمد و چهار دست و پا خودش را به مادرش رساند.

قطره‌های اشکش از روی گونه‌هایش سر خوردند و بر روی آسفالت سقوط کردند، بر روی آسفالتی که دقایقی قبل با خون مادرش سرخ شده بود و حال اشک‌های کمند، خون روی آسفالت را می‌شست!

دستش را به مچ مادرش رساند و به دنبال ردی از نبض می‌گشت؛ اما قرار گرفتن پارچه‌ای سفید بر روی جسم بی‌جان مادرش، باعث شد دست از تقلا برای یافتن نبض بکشد به مأمور بنگرد. زبانی بر روی لب‌هایش کشید و زمزمه کرد:

- چرا پارچه سفید می‌ندازین روی مامانم؟ مامانم از گرما متنفره، برش دارین الان اذیت میشه.



بدون آن که منتظر حرکتی از جانب مأمور باشد، پارچه را از روی صورت مادرش کنار زد و با دیدن چشم‌های بسته‌اش، فریادی از ته دل کشید.

با پشت دستش، آب دماغش را گرفت، ضربه‌ای آرام به گونه‌ی مادرش زد و گفت:

- چشم‌هاتو باز کن، من الان چه جوری باهات حرف بزنم، ها؟

دیگر صدای جوش و خروش پرندگان هم نمی‌آمد، انگار آن‌ها هم به تماشای تراژدی‌ترین صحنه‌ی عمرشان ایستاده بودند و بال نمی‌زدند!

- دخترم؟

کمند بدون این که نگاهش را از مژه‌های بلند مادرش بگیرد، جواب نانوای محله را داد.

- مُرده؟

صدای مأموری که جلوی‌ش نشسته بود، زودتر از نانا به گوشش خورد.

- متأسفم.

کمند سرش را بالا آورد و به چشم‌های مشکی فرد که روبه‌رویش ایستاده خیره شد. بی‌آن که تسلطی بر روی رفتارهایش داشته باشد از روی زمین برخاست و او را هل داد و فریاد زد:

- متأسف نباش لعنتی!

مرد بدون این که تکان بخورد تنها سرش را پایین انداخت. بازوی کمند توسط زن گرفته شد و او را به سمت خودش کشید. کمند بی‌آن که اعتراضی کند تنها به آغوش زن پناه برد. دلش می‌خواست مادرش بیدار شود و به اشک‌های او بخندد؛ اما وقتی که جسم بی‌جان‌ش را بر روی برانکارد گذاشتند و به سمت آمبولانس بردند از خواب خیالی‌اش بیدار شد. دستش را مشت کرد و محکم به قلبش کوبید. صدای فریادش، بغض نشسته در گلوی زن را هم ترکاند.

- نبرینش، چرا دارین مامانم رو می‌برین؟



دستش را میان موهایش برد و محکم کشید. پایش را بر روی زمین کوبید و با بغض گفت:

- مامان بلند شو!

صدای بسته شدن در آمبولانس، حکم مرگش را داد! روح از تنش جدا شد و با بلند شدن صدای استارت آمبولانس مجدد به تنش بازگشت.

زانوهایش سست شدند و قبل از این که بر روی زمین سقوط کند، زن او را محکم تر گرفت و روبه فردی که نمی دانست کیست گفت:

- محمد زنگ بزنی آقا علی.

کمند اسم پدرش را شنید؛ اما درک نکرد که چرا می خواهند به او زنگ بزنند!

زن دستی به صورت خیس از اشک او کشید و گفت:

- بیا بریم دست و صورتت رو بشورم.

بدون این که منتظر جوابی از جانب کمند باشد، او را به سمت درب خانه هدایت کرد. زن بهتر از کمند مسیر رفتن به خانه را بلد بود چون از او نپرسید که کجا باید برود!

- مامانم بیدار بود نه؟

نگاهش را بالا کشید و به نیم رخ زن چشم دوخت، اگر اوضاع قلبش خوب بود حتماً به خاطر بینی زیبایش از او تعریف می کرد!

زن دستی به موهای کمند کشید و جلوی آسانسور ایستاد. با باز شدن درب، کمند را به داخل هدایت کرد و گفت:

- آره اون الان بهتر از همه ی ما بیداره!



کمند بدون حرف، سرش را به آئینه‌ی کنارش تکیه داد و به تصویر دختری چشم دوخت که هیچ شباهتی که نیم ساعت قبلش نداشت!

پلک محکمی زد و به اشک‌هایش اجازه‌ی سقوط داد. پلک دیگری زد و با دیدن قامت مادرش، لبخندی بر روی لب نشان داد و با زبان اشاره رو به تصویر نقش بسته مادرش در آئینه، گفت:

- می‌دونم داشتی باهام شوخی می‌کردی!

تصویر مادرش در آئینه به او لبخند زد و زن کنارش با تعجب به کمند چشم دوخت.

- حالت خوبه؟

سوال مسخره‌ای بود! آن قدر مسخره که صدای قهقهه‌ی کمند فضای آسانسور را در بر گرفت. میان خنده‌هایش، بغض مجدد یقه‌اش را گرفت و باعث شد با زانو محکم بر روی زمین بیوفتد.

نفسش بالا نمی‌آمد و تصویر مادرش در آئینه، همانند مه در حال پاک شدن بود!

دستی به گردنش کشید و فریاد زد:

- نرو، تو رو خدا نرو!

با ایستادن آسانسور، زن خم شد و دستش را به زیر بازوی کمند هدایت کرد؛ اما کمند قصد ایستادن نداشت. بازویش را از حصار دست‌های زن آزاد کرد و گفت:

- ولم کن، من از این جا برم بیرون دیگه مامانم رو نمی‌بینم!

اما زن بدون توجه به حرف‌های کمند، او را از روی زمین بلند کرد. کمند به تصویر مادرش چشم دوخت و برخلاف تصورش، دیگر خبری از آن تصویر زیبا نبود.

قبل از این که دست خونی‌اش را جلو ببرد و آئینه‌ی آسانسور را چنگ بزند، زن او را از فضای آسانسور بیرون آورد و با بسته شدن در، دفتر زندگی کمند هم بسته شد!



چشمه‌ی اشکش خشک و بغض درون گلویش، فضای بیشتری را احاطه کرد.

- در هم که بازه، خداروشکر کسی نیومده چیزی از توی خونه‌تون ببره.

بعد از اتمام حرفش، دستش را به پشت کمر کمند هدایت کرد و کمند آب دماغش را بالا کشید و گامی به جلو برداشت. نگاهش را به داخل خانه دوخت، این بار مادرش جلوی در ایستاده و با لبخند به او چشم دوخته بود. نفس عمیقی کشید، آن قدر عمیق که عطر خیالی مادرش را در سینه حبس کرد. دست‌های خونی‌اش را در هم قلاب کرد و بی‌توجه به حضور زن، دمپایی‌هایش را از پا در آورد و وارد خانه شد.

پلک محکمی زد و مادرش را این بار، طبقه‌ی بالا کنار پله‌ها دید. اخم نشسته بر روی صورت مادرش، از این فاصله قابل رویت بود. کمند لبخندی بر روی لب‌های خشکش نشان داد و حین این که دست‌هایش را بالا می‌آورد و به تصویر خیالی مادرش نشان می‌داد، گفت:

- الان میرم دست‌هام رو می‌شورم، نبینم اخمت رو فاطمه خانوم.

زن که انگار دیدن این حرکات برایش عادی بود، تنها سرش را به نشانه‌ی تأسف پایین انداخت و چادرش را از سر در آورد.

کمند با قدم‌های سست به سمت دستشویی گام برداشت و بدون این که به صورتش در آینه بنگرد، زودتر از آن چه که فکرش را می‌کرد، خون‌های نشسته بر دست‌هایش را پاک کرد.

دلش می‌خواست در دنیای خیالاتش سیر کند، خیالاتی که به او می‌گفت سرخی دست‌هایش از خون مادرش نیست و اشک‌هایش هم به خاطر بی‌ادبی بنیامین مدام جاری می‌شوند!

به آرامی سرش را بالا آورد و به تصویر خودش در آینه چشم دوخت. لب‌های خشکش، بیشتر از چشم‌های سرخش به او دهن کجی می‌کردند!



با کف دستش شیر آب را بست و قبل از این که سرش را پایین بیاورد، قامت مادرش با صورت خونی، پشت سرش نقش بست. قلبش از تپش ایستاد و نگاهش از آینه جدا نشد. دلش میخواست فریاد بکشد؛ اما تارهای صوتی اش به او کمک نمی کردند!

آب دهانش را فرو فرستاد و مجدد تلاش کرد؛ اما لبهایش تنها تکان خوردند بی آن که صدایی از آنها خارج شود. بدون این که پلک بزند، به اشکهایش اجازه باریدن داد و با تمام توانش، دستهایش را بالا آورد و با زبان اشاره رو به مادری که خون از سرش چکه می کرد، گفت:

- حالت خوبه؟

مادرش لبخندی بر روی لبهایش نشانده، دست راستش را بالا آورد و با همان زبان همیشگی، گفت:

- عالی ام!

کمند بدون این که نگاهش را از مادرش بردارد، دستش را به سمت شیر آب برد و آن را باز کرد. دستهایش را به هم دیگر چسباند و به سمت آب هدایت کرد. بعد از پر شدن دستش از آب، آن را به صورتش پاشید. قطره های آب از روی مژه هایش سر خوردند و پایین آمدند. پلک محکمی زد، بر روی پاشنه ی پا چرخید و رو به جای خالی مادرش، گفت:

- ولی من خوب نیستم مامان!

زانوهایش را بغل کرد و به دیوار سفید روبه روی چشم دوخت. چشمهایش می سوختند؛ اما توان بستن پلکهایش را نداشت. همین که در دنیای سیاهی فرو می رفت، تصویر خونین مادرش پشت پلکهایش نقش می بست.

دم عمیقی گرفت و دستهایش را از حصار زانوهایش آزاد کرد. با قرار گرفتن استکان چای بر روی عسلی کنارش، نگاهش را بالا کشید و به زهرا دوخت. زبانی بر روی لبهای خشکش کشید و زمزمه کرد:

- ممنون.



زهرا لبخندی محجوب بر روی لب‌هایش نشانده، دستی به لبه‌ی روسری مشک‌اش کشید و حین این‌که بر روی تخت، کنار کمند می‌نشست، زمزمه کرد:

- خواهش می‌کنم!

نگاه کمند به بخارهای چای دوخته شد. استکان چای هم همانند قلب او داغ و سوزان بود و این سوزش را تنها گذر زمان، خنک می‌کرد!

- کمند؟

- هوم؟

سرش را به چپ متمایل کرد و به صورت زهرا دوخت.

- چرا به مامان بزرگ می‌گی ماه جبین و اسم درستش رو صدا نمی‌زنی؟

لبخندی کم‌رنگ بر روی لب‌های کمند نقش بست. به خوبی می‌دانست زهرا، این سوال را برای رها شدنش از فکر و خیال پرسیده!

- چون مه زودگذره، میاد و میره؛ اما ماه همیشگیه، همیشه هست. برای این من به جای این‌که بگم مه جبین، میگم ماه جبین؛ چون می‌خوام حضورش برام همیشگی باشه!

زهرا «هوم»ی زیر لب زمزمه کرد و پاهایش را بر روی هم انداخت. جوابی که کمند به او داده بود، باعث شد دقایقی سکوت کند و به دیوار خیره شود.

کمند دست‌هایش را در هم گره زد و فکرش به سوی روزی پرواز کرد که خون را از روی دست‌هایش پاک می‌کرد. بغض درون گلویش جا خوش کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد و پایین آمد.

- خیلی سخته زهرا!

زهرا نگاهش را از دیوار روبه‌رویش که مزین به عکس‌های بچگی کمند بود، گرفت و گفت:



- ولی زندگی در جریان!

بعد از اتمام حرفش، دستش را به دور شانه‌ی کمند هدایت کرد و سر او را بر روی شانه‌ی خودش گذاشت.

- مرگ یه چیز خیلی طبیعی توی زندگی ماست، می‌دونم سخته خیلی هم سخته؛ اما با چیزی که قراره دور یا زود سراغ خودمون هم بیاد همیشه جنگید.

- می‌دونم، همه این‌ها رو می‌دونم؛ اما نمیشه. نگاه می‌کنم به آشپزخونه می‌بینم داره آشپزی می‌کنه و مثل همیشه حواسش به حضور من نیست. نگاه می‌کنم به کف دستم، می‌بینم غرق خون. زهرا من از رنگ قرمز می‌ترسم، منی که عاشق رنگ‌ها بودم و هیچ کدوم برام برتری نداشتن، الان آرزو می‌کنم که ای کاش رنگ قرمزی وجود نداشت!

پلک محکمی زد و به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد، اشک‌هایی که این روزها مدام صورتش را خیس می‌کردند و ردی از خودشان به جا می‌گذاشتند!

زهرا دیگر حرفی برای گفتن نداشت، چون نمی‌دانست چگونه می‌تواند دختری را تسلا بدهد که مادرش را جلوی چشم‌های خودش از دست داده بود. تنها با دستش، شانه‌ی او را نوازش کرد تا از حجم اندوه نشسته بر روی آن‌ها، کاسته شود!

با پیچیدن صدای زنگ گوشی درون اتاق، کمند تکیه‌اش را از زهرا گرفت و نگاهش را به میز عسلی کنارش دوخت. اسم لاتین بنیامین، بر روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

کمند آب دهانش را پایین فرستاد و پلک‌هایش را بست. نمی‌دانست چه می‌خواهد به او بگوید و همین ندانستن، باعث شد که اضطراب به جانش بیوفتد.

- نمی‌خوای جواب بدی؟

به آرامی پلک‌هایش را گشود و حین این‌که دستش را به سمت گوشی دراز می‌کرد، جواب زهرا را داد:

- نمی‌دونم.



زهرا کف دست‌هایش را بر روی تخت گذاشت و سپس برخاست. چادرش را بر روی سرش مرتب کرد و حین این‌که به سمت درب اتاق گام برمی‌داشت، گفت:

- جوابش رو بده.

باز شدن درب اتاق توسط زهرا، با کشیده شدن آیگون سبزرنگ تماس توسط کمند همزمان شد. با مکت گوشی را به گوشش نزدیک کرد و به طنین بنیامین، گوش سپرد:

- سلام.

نفس عمیقی کشید و حین این‌که سعی می‌کرد گرفته بودن صدایش را نشان ندهد، گفت:

- سلام، امرتون!

- شمشیر رو از رو بستنی بانو!

دندان‌هایش را بر روی هم سابید، بانو گفتن بنیامین دیگر به مزاجش خوش نمی‌آمد.

- تسلیت می‌گم.

دندان‌های کمند دست از سابیدن یک‌دیگر برداشتند و پوزخندی بر روی لب‌هایش نشست. بنیامین زنگ زده بود تا بی‌مادری او را یادآوری کند. دستش را بر روی قلبی که تیر می‌کشید گذاشت و زمزمه کرد:

- ممنون!

- نمی‌خوای برگردی سرکارت؟

کمند بدون مکت لب زد:

- نه!

بنیامین که انگار منتظر شنیدن چنین جوابی از جانب او بود، با آرامش گفت:



- پس په شماره کارت بده تا حقوق این مدتی که کار کردی رو بریزم به حسابت.

کمند موهای رهایش را به پشت گوشش هدایت کرد. کلافه لبهایش را به شکل غنچه درآورد و گفت:

- لازم نیست.

- حالا که مادرت مُرده، مانعی برای ازدواج ما وجود... .

خشم سراسر وجود کمند را گرفت، بدون این که به او اجازه‌ی تکمیل جمله‌اش را بدهد، تماس را قطع و بنیامین را بلاک کرد.

اشک‌هایی که تازه چشمه‌شان خشک شده بود، مجدد جوشیدند و نفسش بالا نیامد. او مادرش را مانع خطاب کرده بود، بی آن که به روح خسته‌اش توجه کند. خودش را به عقب پرت کرد و بر روی تخت دراز کشید. نگاهش به لامپ وسط سقف بود و اشک‌هایش، لاله‌ی گوشش را مرطوب می‌کرد. لب‌های لرزانش را به دندان گرفت و زمزمه کرد:

- کاش همه‌ی گوش‌ها می‌شنیدن!

سرش را به راست چرخاند و نگاهش به قوری گل سرخی افتاد، که درون کمدش از پشت شیشه‌ها به او چشمک می‌زد. این قوری را از بچگی داشت، همان روزهایی که آرزویش این بود یک گول جادویی از آن بیرون بیاید و ازش بخواهد سه تا آرزو کند.

حال همسان روزهای کودکی‌اش شده بود، از روی تخت بلند شد و به سمت کمد گام برداشت. درب شیشه‌ای آن را گشود و با احتیاط قوری را از داخل آن بیرون آورد. دستی به بدنه‌اش کشید و زمزمه کرد:

- سه تا آرزو بود دیگه نه؟

بر روی پاشنه‌ی پا چرخید، نگاهش به عکس مادرش که بر روی میزش بود، خورد. زبانی بر روی لب‌هایش کشید و یکی از انگشت‌هایش را بالا آورد:



- اولین آرزوم اینه که همه ی گوش ها بشنون!

آب دهانش را فرو فرستاد و انگشت دومش را گشود:

- دومین آرزوم اینه که همه بتونن حرف بزnen!

آب دماغش را بالا کشید و انگشت سومش را باز کرد:

- سومین آرزوم اینه که، هیچ تصادفی توی دنیا نباشه!

انگشت های باز دستش را بست و سپس، دستش را به سمت سر قوری برد. به آرامی سر آن را گشود و با دیدن یک نقاشی غول جادویی که به ته سر آن متصل بود، لبخندی بی جان بر روی لب هایش نقش بست. انگشت اشاره اش را بر روی متنی که زیر عکس غول بود کشید و زیر لب آن را زمزمه کرد:

- آرزوی شما، به زودی برآورده میشه. امضا: غول مخملی!

اسم این غول را به خاطر رنگ بنفش بدنش، مخملی گذاشته بود. چشم های غول را کوچک و بزرگ کشیده و یک کمر بند به رنگ طلایی، به دور کمرش آویخته بود. سر قوری را به سر جای خودش برگرداند و به جای خالی دسته ی قوری، دست کشید.

این قوری کاردستی بچگی هایش بود، همان روزهایی که دبیرها از بچه ها می خواستند با وسایل دور ریختنی، کاردستی بسازند. لبخندی تلخ بر روی لبش نشست، آن روز از معلمش به خاطر ذهن خلاقش جایزه دریافت کرده بود. جایزه ای که به مزاج سایر همکلاسی هایش خوش نیامده و آن را خراب کرده بودند. قوری را بغل گرفت و رو به عکس مادرش، لب زد:

- پس کی وقتش میشه آرزو هام برآورده شه؟

یک ندا از درونش فریاد کشید:

- آرزوی تو برآورده شده و سهمش رسیده به یکی دیگه!

پوزخندی بر روی لبش نشانده و زمزمه کرد:



- سهم ما هم از دنیا، هیچ بود!

بر روی خاک‌ها چهارزانو نشست، بی آن‌که توجه‌ای به خاکی شدن لباس‌هایش کند. لباس مشکی را ساخته بودند که خاکی شود، و گرنه به چه درد می‌خورد؟

قطره اشکی که از گونه‌اش سر خورد و پایین آمد، باعث شد سرش را بالا بگیرد و به قامت پدرش که مشغول آب کردن بطری درون دستش بود، بنگرد. پدری که حس می‌کرد، شانه‌هایش خمیده شده و دوری از لیلی‌اش، او را مجنون ساخته!

کف دستش را بر روی خاک گذاشت، خاک گرم بود و این دلش را گرم می‌کرد! دست دیگرش را بالا آورد و شروع کرد به صحبت کردن با مادرش، آن هم با زبان اشاره!

- خوبی؟ معلومه که خوبی، چون مطمئنم الان می‌شنوی، حرف می‌زنی؛ همون چیزی که آرزوش رو داشتی!

آب دماغش را بالا کشید و به اطراف بهشت زهرا چشم دوخت. افرادی که نزدیک به او بودند، با تعجب نگاهش می‌کردند. آوازه‌ی دختری که مادر ناشنوایش را از دست داده در این قطعه پیچیده بود!

دستش را از روی خاک برداشت و ادامه داد:

- می‌بینی مامان؟ حتی بعد از رفتنت هم دست از خیره نگاه کردن شون بر نمی‌دارن!

با افتادن سایه‌ای بالای سرش، نگاهش را به بالا دوخت و با دیدن پدرش، لبخندی تلخ بر روی لب نشانده. کمی جابه‌جا شد تا پدرش هم بتواند کنارش جا بگیرد.

علی چشم از خاک گرفت و کنار کمند، بر روی زمین نشست. بطری آب را جلوی چشم گذاشت و ظرف شیشه‌ای که پر از کماچ سِهن بود را بر روی خاک‌ها گذاشت.

کمند دست‌هایش را در هم قلاب کرد و رو به عکس مادرش، گفت:



- بابا یادته یه بار رفتیم رستوران، اون جا همه‌ی آدم‌ها به ما خیره شده بودن چون داشتیم به زبون اشاره حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم؟

علی دستش را به دور شانه‌ی کمند هدایت کرد و آن‌را به سمت خودش کشید. دم عمیقی گرفت و عطر کمند را در سینه حبس کرد، دلش می‌خواست باز هم بوی رنگ را حس کند؛ اما می‌دانست که ممکن است دیگر هیچ وقت این بو را حس نکند!

- آره بابا.

کمند بغض کرد، چانه‌اش لرزید و قطره‌های اشکش همسان مروارید بر روی گونه‌های بی‌رنگش جا گرفتند.

- کاش آدم‌ها می‌دونستن خیره نگاه کردن باعث عذاب دادن بقیه میشه، کاش این آدم‌ها این جوری نگاه‌مون نمی‌کردن بابا!

علی لب‌گزید و سرش را پایین انداخت، حرفی نداشت تا بزند و دل کمندش تسلا پیدا کند؛ چون او بیشتر از همه به تسلا نیاز داشت!

- بابا؟

کمند از آغوش پدرش بیرون آمد و منتظر به او خیره شد. علی دل از عکس همسرش کند و به کمند چشم دوخت.

- جانم؟

- حالش خوبه؟

- بهتر از من و تو!

کمند بغضش را فرو فرستاد، نم‌زیر چشم‌هایش را با دو انگشتش کنار زد و گفت:

- وقتی مامانم حالش خوبه، چرا من ناراحت باشم؟



دستش را بر روی خاک گذاشت و کمی به جلو خم شد.

- موافقی مامان؟

نتوانست؛ نتوانست مثل گردآفرید باشد زمانی که خاله‌اش را از دور دید!

مرضیه با دیدن کمند، پا تند کرد و در عرض چند دقیقه خودش را به او رساند. دستش را به دور شانه‌ی او حلقه کرد و کمند مطیع پیشانی‌اش را به قلب او چسباند. تلاشی برای گردآفرید بودن نکرد و لب زد:

- خاله؟

مرضیه دست از فاتحه خواندن برداشت، چانه‌اش را بر روی سر کمند قرار داد و گفت:

- جانم خاله؟

کمند گوشه‌ی چادر مرضیه را در دست گرفت، همسان کودکی شده بود که در شلوغی بازار، مادرش را گم کرده!

- مگه نمیگن خاله مثل مامان آدم؟

- آره عزیز دلم.

کمند پلک‌هایش را بست و عمیق عطر مرضیه را بویید!

- پس چرا بوی مامانم رو نمیدی خاله؟ چرا صدای قلبت فرق می‌کنه؟

با شنیدن این حرف، علی بغضش ترکید و صدای گریه‌ی مردانه‌اش فضای قطعه را پُر کرد. مرضیه به اشک‌هایش اجازه‌ی باریدن داد و دستش کمر کمند را نوازش کرد. هیچ‌کدام حرفی برای گفتن نداشتند؛ چون اشک‌هایشان گواه حال بدشان بود!

«هنوزم اون شب‌های گریه‌ی م×س×ت×ی رو یادم هست»



کمند بر روی تخت مادرش نشست و به آهنگ گوش سپرد. تک تک چهل شبی را که درسوگ مادرش نشستہ بود را به خاطر داشت!

« کجا موہات رو وا کردی، کجا بستنی رو یادم هست »

دستش را به سمت شانہی مادرش دراز کرد. هنوز چندتار از موہای مادرش، اسیر دندانہای شانہ شدہ بود.

کمند شانہ را کنارش بر روی تخت گذاشت و دستہایش را در ہم قلاب و زیر لب زمزمہ کرد:

- حق داشتی بری مامان!

دستش را به سمت گوشہاش دراز و آہنگی کہ در حال پخش بود را قطع کرد. چشمش بہ عکس مادرش خورد کہ پس زمینہی موبایلش شدہ بود. همان عکسی کہ قرار بود تبدیل بہ تابلوی تولد مادرش شود!

بغضش را قورت داد و مجدد بہ عکس چشم دوخت. ہیچ وقت نشدہ بود کہ دلش بخواہد تابلویی بکشد و آن تابلو کشیدہ نشود. با فکری کہ در ذہنش جرقہ خورد، پلکہایش را محکم بست و آرام گشود. حال مادرش را می‌دید کہ کنارش بر روی تخت نشستہ و بی‌توجہ بہ حضور او مشغول کرم زدن بہ دستہایش است.

کمند گوشہی لبش را بہ دندان گرفت و زمزمہ کرد:

- چهل روز دست بہ رنگ نبردم مامان!

آب دہانش را قورت و ادامہ داد:

- اجازہ میدی باز ہم نقاشی بکشم؟

تصویر خیالی مادرش لب گشود:

- آره!



قلب کمند از تپش ایستاد، مادرش حرف زده بود! صدای مادرش دقیقا همانی بود که خیال می‌کرد. آب دهانش را فرو فرستاد و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، تصویر مادرش پر کشید و رفت! دستی به یقه‌ی تیشرت مشکی‌اش کشید و از روی تخت برخاست. همین‌که با چشم خودش دیده بود مادرش حرف می‌زند، برایش کافی بود. با شنیدن صدای در، سرش را به عقب چرخاند و گفت:

- بله؟

در به آرامی باز شد و قامت ماه جبین در چارچوب در نقش بست. لبخندی نیمه‌جان بر روی لب‌هایش نشان داد و گفت:

- با این زانوهات چرا این همه پله رو اومدی بالا قشنگم؟

ماه جبین دستی به روسری مشکی‌اش کشید و فضای اتاق را زیر نظر گرفت. آه پر از حسرتی از میان لب‌های خشکیده ماه جبین بیرون آمد و ثانیه‌ای بعد، روی تخت نشست.

کمند قید ایستادن را زد و بر روی تخت خوابید. سرش را بر روی پاهای ماه جبین گذاشت و به سقف چشم دوخت.

ماه جبین دستش را به داخل موهای کمند برد و آن‌ها را نوازش کرد. کمند آب دهانش را فرو فرستاد و آرام لب زد:

- ماه قشنگم؟

حرکت دست ماه جبین متوقف شد و آرام زمزمه کرد:

- جانم دردونه؟

کمند دست‌هایش را بر روی شکمش گذاشت و فارغ از هیاهوی بیرون از اتاق که خبر از اتمام چهل شب بدون مادر می‌داد، لب زد:

- از مامانم بگو ماه، از همون روزهایی که من به دنیا نیومده بودم!



ماه جبین دم عمیقی گرفت و نم چشم‌هایش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد. انگار همین دیروز بود که زهرایش در این خانه، به او گفته بود که از بچه‌دار شدن می‌ترسد! زبانی بر روی لبش کشید و گفت:

- از بچه‌دار شدن می‌ترسید، شرطش هم برای ازدواج با بابات همین بود که هیچ وقت اسم بچه رو نیاره. بابات هم که این قدر مامانت رو دوست داشت، بدون چون و چرا حرفش رو قبول کرد. انگار همین دیروز بود که جواب آزمایش بارداریش مثبت شد. اومد پیش من و شروع کرد به گریه کردن، هرچی بهش گفتم مامان چی شده چرا گریه می‌کنی، هیچی نمی‌گفت! این قدر گریه کرد که نزدیک بود از حال بره، به جون بابات قسمش دادم که حرف بزنه و اون دست از گریه کردن برداشت.

کمند آرام زمزمه کرد:

- چرا از بچه‌دار شدن می‌ترسید؟

- شرایط مامانت عادی نبود، همیشه می‌ترسید اگه بچه‌ام مثل خودم نتونه بشنوه چی، اگه گریه کنه و صداش رو نشنوم چی، اگه بره مدرسه و هم کلاسی‌هاش به خاطر من مسخره‌اش کنن چی، اگه خاستگار برایش بیاد و به خاطر من منصرف شه چی. کلی از این سوال‌ها توی ذهنش می‌چرخید، حق هم داشت مادر. خودش کم از مادرشوهرش زخم زبون نخورده بود و نمی‌خواست تو هم این‌ها رو بچشی.

- مامان بزرگ از ازدواج بابا با مامان ناراضی بود؟

ماه جبین موهای روی پیشانی کمند را کنار زد و گفت:

- آره مادر، هم از ناشنوا بودنش ناراضی بود هم این‌که تحصیلات مادرت، در حد خانوادگی اون‌ها نبود.

کمند سکوت کرد تا اشکش در نیاید! به خوبی تکتک حرف‌هایی که ماه جبین می‌گفت را در طول زندگی‌اش حس کرده بود. بارها دیده که مادر بزرگش، به زن عموهایش احترام بیشتری می‌گذاشت.



کمند، سرش را از روی پای ماه جبین برداشت و به سمتش چرخید. موهایش را به پشت گوشش فرستاد و لب زد:

- خیلی مامانم رو اذیت کردم، آره؟

ماه جبین دستهایش را جلو آورد و صورت کمند را قاب گرفت.

- نه عزیزم، تو از همون بچگیت هم خیلی آروم بودی؛ اصلاً گریه نمی کردی. انگار می دونستی که باید آروم باشی تا مامانت اذیت نشه.

لبخندی بی جان بر روی لبهای کمند نقش بست، همین که می دانست با به دنیا آمدنش مادرش را عذاب نداده، برایش کافی بود.

- کمند؟

پلک محکمی زد، دستهایش را بر روی دستهای ماه جبین گذاشت و گفت:

- جونم.

- خانواده آقای قادری الان او مدن این جا؛ گفتم بهت بگم که بدونی و شوکه نشی!

نفس کمند بند آمد، دیگر پلک نزد و تنها به آرامی نجوا کرد:

- چی؟

ماه جبین دستش را از روی صورت کمند برداشت و با همان لبخند مهربانش گفت:

- می دونستم شوکه میشی برای همین زودتر بهت گفتم.

کمند، آب دهانش را بلعید. نمی دانست که چرا ماه جبین فکر کرده او با دیدن آنها شوکه می شود، چون اصلاً چیزی از رابطه ی دوهفته ای خودش با بنیامین، به او نگفته بود. برای همین لبهایش را

محکم بر روی هم قرار داد و گفت:



- برای چی باید شوکه بشم؟

ماه جبین نگاه چپ‌چپی حواله‌ی او کرد و حین این‌که از روی تخت بلند می‌شد، گفت:

- چون الان شوکه شدی. من نمی‌دونم چی شده، ولی خنگ نیستم مادر می‌فهمم یه چیزی شده!

بعد از اتمام حرفش، از اتاق بیرون رفت و کمند ماند و یک دنیا فکر و خیال. کلافه دستش را میان موهایش برد و آن‌ها را کشید. از روی تخت بلند شد و به آئینه چشم دوخت. می‌بایست چه بپوشد؟ اصلاً چه رفتاری می‌بایست انجام دهد؟

کلافه پایش را بر روی زمین کوبید و دستش را به سمت مانتوی مشکی رنگش که بر روی تخت بود، دراز کرد. با عجله دکمه‌های مانتویش را بست. موهایش را مجدد به پشت گوش‌هایش هدایت کرد، شال مشکی را از روی صندلی برداشت و بر روی سرش انداخت.

گونه‌های بی‌رنگش به مزاجش خوش نمی‌آمد، از یک سو می‌خواست در نظر خانواده‌ی بنیامین، عالی به نظر برسد و از سوی دیگر مادر از دست داده بود و حس به خود رسیدن را نداشت.

نگاهش را با تعلق، از لوازم آرایشی روی میز گرفت و بدون این‌که مجدد خودش را در آئینه بررسی کند، به سمت درب اتاق گام برداشت. دست‌هایش را مشت و زیر لب تکرار کرد:

- غول که نیستن، من می‌تونم برم پایین بدون این‌که بترسم!

دستگیره‌ی در را پایین کشید و با گام‌های محکم، راهش را به سمت راه‌پله کچ و از آن پایین رفت. هرچه که به طبقه‌ی پایین نزدیک‌تر می‌شد، قلبش بیشتر می‌کوبید و صدای جمعیت بیشتر به گوشش می‌خورد. عجیب بود که حس می‌کرد بوی ادکلن بنیامین هم به مشامش می‌رسد.

از آخرین پله پایین آمد و با قرار گرفتن نگاه خیره‌ی افراد حاضر در خانه، که اکثراً اقوام نزدیک آن‌ها بودند، سرش را پایین انداخت.



هیچ وقت این‌گونه نگاه‌های خیره بقیه را تحمل نکرده بود و هربار با قرار گرفتن در این موقعیت، فرار می‌کرد؛ اما این روزها فرق داشت، می‌بایست بماند تا قوت قلبی برای پدرش باشد. پدری که چهل روز به درستی او را ندیده بود!

دستش را از روی نرده برداشت و بر روی مبلی که ماه جبین نشسته بود، پا تند کرد. حوصله‌ی احوال‌پرسی با بقیه را نداشت و حتی نگاه هم به اطراف نکرد. اگر نگاهش را به اطراف می‌دوخت، عکس مادرش با آن روبان مشکی به چشمش می‌خورد و اشکش در می‌آمد.

بر روی مبل نشست و دست‌هایش را در هم قفل کرد. قبل از آن‌که سرش را پایین بیندازد، صدای زنی که او را مخاطب قرار داده بود به گوشش خورد. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و به آرامی سرش را بالا آورد. یک زن چادری با چشم‌های عسلی به او چشم دوخته بود، او را نمی‌شناخت اما ادب حکم می‌کرد که برخیزد و سلام کند. برای همین از روی مبل برخاست و گفت:

- سلام خوش اومدید!

و در دل ادامه داد:

- ممنون از این‌که اومدین و یادم انداختین مادر ندارم!

نگاهش را از زن گرفت و به دختری چشم دوخت که مشغول پذیرایی از مهمان‌ها بود، دختری که از هیكلش می‌توانست تشخیص بدهد نغمه است!

به سمت نغمه که کمی با او فاصله داشت گام برداشت و دستش را بر روی شانه‌ی او قرار داد.

نغمه کمر صاف کرد و به سمت او چرخید. لبخند مهربانی بر لب نشان داد و سینی را به سمت دختر عمومی کمند گرفت. دستش را بر روی شانه‌ی کمند گذاشت و گفت:

- دل از اون اتاق گندی بالاخره.

کمند لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد، سرش را چرخاند و به پله‌ها چشم دوخت.



- نه، هیچ وقت دل نمی‌کنم.

دست نغمه پشت کمرش قرار گرفت و او را به سمت جلو هدایت کرد. ثانیه‌ای بعد، هر دو بر روی مبل نشسته بودند که در خلوت‌ترین کنج خانه قرار داشت.

کمند از آن جا می‌توانست به راحتی، نگاهش را در خانه بچرخاند و فرد مورد نظرش را پیدا کند. نا امید از پیدا نکردنش، سرش را به سمت نغمه چرخاند و گفت:

- تو ندیدیش؟

نغمه دستی به لبه‌ی روسری مشکی‌اش کشید و گفت:

- گوشیش زنگ خورد رفت بیرون.

کمند نفس آسوده‌ای کشید و به پشتی مبل تکیه داد. پلک‌هایش را بست و زمزمه کرد:

- خسته‌ام نغمه. دلم می‌خواد همه‌ی این شلوغی‌ها تموم شه و من تو خلوت خودم زندگی کنم!

نغمه حرفی برای گفتن نداشت و تنها سرش را پایین انداخت. کمند که انگار تازه زبان دلش باز شده بود، لب‌هایش را تر کرد و گفت:

- حالم خوب نیست نغمه، هم دلم می‌خواد ببینمش و هم ازش ناراحتم!

نغمه دستش را بر روی دست کمند گذاشت و حین این‌که به سمت او می‌چرخید، گفت:

- چرا می‌خوای ببینیش؟

- نمی‌دونم!

- مگه میشه ندونی؟

با ورود بنیامین به داخل خانه، قلب کمند از تپش ایستاد. نگاهش میخ پیراهن مشکی بنیامین بود و لب‌هایش بی‌اختیار جنبید:



- واقعاً نمی‌دونم!

دستش را از زیر دست نغمه برداشت و با استرس لبه‌ی شالش را مرتب کرد. نغمه خودش را به کمند نزدیک کرد و گفت:

- یادت نره که چی بهت گفته، خب؟

کمند آب دهانش را فرو فرستاد و سرش را پایین انداخت. بنیامین او را ندیده بود و او، نمی‌دانست که باید بابت این موضوع شاد باشد یا غمگین!

دست‌هایش را در هم قلاب کرد و به کوبش قلبش توجه نکرد. او می‌بایست نقش دختری را بازی کند که مادر از دست داده! با یادآوری این موضوع، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و پایین آمد. دیگر تلاشی برای مهار کردن قطره‌های اشکش انجام نمی‌داد؛ چون مهم نبود که بقیه به او خیره شوند. هرچند که بقیه هرچه او بیشتر گریه می‌کرد، کمتر درباره‌اش حرف می‌زدند!

مردم بد بودند که هنگام حضور در یک مجلس عزا، به جای آن که فاتحه‌ای بفرستند به دنبال این بودند که کدام یک بیشتر گریه می‌کند!

با پیچیدن عطر آشنایی زیر بینی‌اش، به آرامی سرش را بالا آورد. بنیامین در یک قدمی‌اش ایستاده بود و برخلاف تصورش، با ترحم به او نگاه نمی‌کرد.

کمند پلک محکمی زد و نگاهش را به پشت سر بنیامین، جایی که پدر بزرگش نشسته بود دوخت. پدر بزرگی که بعد از شنیدن خبر فوت مادرش، تنها یک شبانه روز خودش را در اتاق حبس کرده و صدای صوت قرآنش، دل اهالی خانه را به درد آورد بود. در این لحظه از این‌که پدر بزرگش نابینا بود، عمیق خوشحال شد؛ چون نمی‌توانست خرد شدن نوه‌اش را ببیند!

بنیامین دستش را به داخل جیب شلوارش هدایت کرد و به دیوار سمت چپش تکیه داد. نغمه نگاه نگرانی به کمند انداخت که محو بنیامین شده بود و برای این‌که آن دو راحت باشند، بر خلاف میل باطنی‌اش، از سرجایش برخاست و به سمت آشپزخانه گام برداشت.



صدای قرآن در خانه پیچیده و شیون خاله‌هایش، قلبش را ریش‌ریش می‌کرد. چرا او مثل چهل روز قبل صدای گریه‌اش بلند نمی‌شد؟ جواب این سوال را به خوبی می‌دانست، در چهل روز قبل بنیامین نبود، حرف‌هایش نبود، زخم‌هایش نبود و حال، یک زخم جلویش ایستاده بود!

بنیامین زبانی بر روی لب‌هایش کشید و گفت:

- خوبی؟

پوزخندی بر روی لب‌های بی‌رنگ کمند نشست، کلیشه‌ترین سوال ممکن را پرسیده بود؛ اما او دیگر کمند سابق نبود که به هر بهانه‌ای بخواهد سر صحبت را با این مرد باز کند، برای همین دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

- مسخره‌ترین سوال ممکن رو پرسیدی.

- تو هم به مسخره‌ترین روش ممکن، جواب دادی!

کمند تای ابرویش را بالا داد و زمزمه کرد:

- چون یه آدم مسخره جلوم ایستاده!

بنیامین سکوت کرد، نگاه خیره‌اش را از چشم‌های کمند برنداشت؛ انگار در پس مردمک چشم‌هایش، دنبال کمند سابق می‌گشت. هیچ کس تا به حال با او این‌گونه سخن نگفته بود و حال، او عصبانی بود!

- هیچ کس حق نداره با من این‌جوری صحبت کنه!

بغض در گلوی کمند نشست. این مرد تک‌تک کلماتش خنجری بود که به قلبش فرو می‌رفت و باعث می‌شد هر لحظه از خودش بپرسد، از چی این مرد خوشش آمده! دست‌هایش را مشت کرد و دست از خیره نگاه کردن او برنداشت. روزگار به او ثابت کرده بود که باید خیره نگاه کند، تا آدم حسابش کنند! دم عمیقی گرفت و بوی حلوایی که مطمئن بود دست‌پخت ماه جبین است درون ریه‌هایش حبس شد. زبانی بر روی لب‌هایش کشید و گفت:



- چه برتری نسبت به بقیه داری؟ بقیه باید با تو مودبانه حرف بزنن و تو هرطور که لایق خودته، با بقیه صحبت کنی؟

نفس در سینه‌ی بنیامین حبس شد، دیگر این دختر را نمی‌شناخت! پوزخندی بر روی لب نشانده و از موضع خودش پایین نیامد، گامی به عقب برداشت و با بی‌رحمی گفت:

- من رو بگو دلم برات سوخت گفتم یه فرصت دیگه بهت بدم!

کمند گوشه‌ی لبش را اسیر دندان‌هایش کرد و گفت:

- فرصت؟

بنیامین چشمکی حواله‌ی صورت رنگ پریده‌ی او کرد و گفت:

- هوم، می‌خواستم دوباره پیشنهاد ازدواجم رو باهات مطرح کنم و بگم من هنوز سر حرفم هستم! بعد از اتمام حرفش نگاهش را به یک زن دوخت و حین این‌که مجدد گامی به عقب برمی‌داشت، گفت:

- آخه می‌دونی، کسی نمیاد دختریه که رو بگیری!

پوزخندی بر روی لب نشانده و به سمت زن رفت. حال کمند مانده بود با بغضی که ترکیده و صدای گریه‌ای که بلند شده!

دستش را بر روی قلبش گذاشت و پارچه‌ی مانتویش زیر دستش مچاله شد. چرا مداوم زخم می‌زد؟ بنیامین بود دیگر، کاری جز زخم زدن بلد نبود، انگار نافش را با زخم بریده بودند!

کمند لبه‌ی شالش را پایین آورد تا صورتش مخفی شود، دستی که روی قلبش بود به سمت گلایش هدایت شد و اشک‌هایش صورتش را خیس کردند. میان گریه‌هایش، زمزمه کرد:

- مامان من هم آدم بود، نفس می‌کشید، می‌دید، می‌چشید، می‌خندید، گریه می‌کرد، فقط نمی‌شنید!



چانه و لب‌هایش شروع به لرزیدن کردند و سرما به جان‌ش افتاد. قلبش یخ زده بود و توان پمپاژ کردن خون را نداشت. دلش خواب عمیقی می‌خواست، از همان خواب‌ها که وقتی بیدار می‌شد، می‌دید که همه‌ی آن‌ها وهم بوده. از زیر تار و پود شال، نگاهش قفل درب ورودی شد، مادرش آن‌جا ایستاده بود، با همان لب‌خند همیشگی. دست از گریه کردن برداشت و زیر لب آهنگی که یک روز قبل از فوت مادرش، بر روی کلیپی که قرار بود پست جدید اینستاگرامش شود، گذاشته بود را خواند:

« من شکسته‌ام ببین

بی‌تو خسته‌ام از این

جهانی که باید از تو بگذرم

پابه پای من بمان

بمان آشنای من بمان

بگو من غم تو را کجا ببرم؟»

سه روز از مراسم چهلم مادرش می‌گذشت و او و پدرش ساکن خانه‌ی ماه جبین شده بودند. آن خانه با تمام خاطراتش به آن‌ها دهن کجی می‌کرد و علی‌قصد داشت که به جای دیگر نقل مکان کنند. سخت بود دل‌کندن از خاطراتشان؛ اما نمی‌توانست ببیند تنها یادگار همسرش، جلوی چشم‌هایش لحظه به لحظه نابودتر می‌شود!

کمند نگاهی به تصویر خودش در آئینه‌ی قدی خانه‌ی ماه جبین انداخت. پیراهن چهارخانه‌ی مشکی و خاسکتری‌اش تا روی ران‌هایش بود و تنها لازم بود یک شال بر روی موهایش بندازد. پنج شنبه بود و او دلش هوای مادرش را کرده و برای رفع دل‌تنگی می‌خواست ساعاتی جلوی درب خانه‌ی ماه جبین بنشیند.

از روی جالباسی کنار آئینه، شالش را برداشت و بر روی سرش انداخت. بدون این‌که پا به آشپزخانه بگذارد، صدایش را بلند کرد و گفت:



- ماه، میرم جلوی در بشینم!

قبل از این که دل از چشم‌های خسته‌اش که در آینه نقش بسته بود، بگند؛ دستش را به سمت گوشه‌اش دراز کرد و آن را برداشت. حین این که سیم هندزفری متصل به گوشی را جدا می‌کرد، به سمت درب ورودی گام برداشت. با باز شدن در، هوای مطبوع صبح تابستانی به صورتش خورد و طرح محوی از لبخند، بر روی لبش نشست.

دمپایی‌های سرمه‌ای ماه جبین را پا زد و با گام‌های استوار به سمت در رفت. مادرش دوست نداشت پایش را بر روی زمین بکشد و برود، برای همین این کار را انجام نداد؛ هرچند که جانی در پا نداشت تا آن‌ها را استوار بردارد.

در را به آرامی گشود و بدون این که نگاهی به اطراف بیاندازد، روی پله‌ای که جلوی در بود نشست. سرمای سرامیک روی پله، به جانش نفوذ کرد؛ اما او قرار نبود دل از آن پله بکند. دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و نگاهش را به انتهای کوچه، همان جایی که همیشه ماشین‌ها جلوی درب آن خانه به ردیف ترمز می‌کردند، دوخت. با این که صبح بود؛ اما باز هم دو ماشین جلوی درب آن خانه دیده می‌شد. ماه جبین می‌گفت که صاحب آن خانه، فرزندان زیادی دارد و دلیل شلوغی همیشگی آن‌جا، همین است.

دستش را به زیر شالش هدایت کرد و موهایش را به پشت گوشش فرستاد و نگاهش را از انتهای کوچه گرفت. سکوت صبح‌گاهی کوچه را دوست داشت و پرنده‌ی خیالش به راحتی می‌توانست به هر سو بپرد. مقصد اول پرنده، جایی بود که کمند اولین کادوی روز مادر را به مادرش داده بود. همان نقاشی که هنوز، در کمد مادرش می‌توانست آن را پیدا کند. با یادآوری آن روز، به یاد نقاشی افتاد که هرگز کشیده نشد و جشن تولدی که بدون مادر و کادو بود! گوشه‌ی لبش را اسیر دندان‌هایش کرد و زیر لب گفت:

- با این که یک ماه گذشته؛ اما دلیل نمیشه این تولدت هم بدون کادو بمونی مامان!

نگاهش به سنگ ریزه‌ی کوچک کف کوچه بود و مخاطب حرف‌هایش، مادری که حس می‌کرد کنارش بر روی پله نشست.



با شنیدن صدای پا، سرش را به چپ چرخاند. از انتهای کوچه یک دختر خردسال با یک کاغذ به سمت او می‌دوید. دختری که موهای کوتاه مشکی رنگش، صورت سفیدش را قاب گرفته بود و دامن قرمزش را بالا گرفته بود تا زیرپایش نرود. دختر کنار او ایستاد و حین این که نفس نفس می‌زد، کاغذ و یک مداد سیاه به سمت او گرفت.

نگاه کمند به چشم‌های عسلی او دوخته شد. لب‌هایش تر کرد و بدون این که کاغذ را بگیرد، گفت:

- چی شده؟

دختر لبخندی بر روی لب نشانده و چال روی گونه‌ی چپش را به رخ کمند کشید. حین این که دم عمیقی می‌گرفت تا نفسش بالا بیاید، گفت:

- شنیدم شما نقاشی‌تون خوبه، امروز تولد مامانمه. میشه برام یه نقاشی بکشین؟

قلب کمند از تپش ایستاد و چشم‌هایش لبریز از اشک شد. او مادر نداشت تا برایش نقاشی بکشد و حال می‌بایست برای مادری دیگر نقاشی بکشد؟

دختر که تعلل کمند را دید، سرش را کمی خم کرد و در چشم‌های کمند زل زد و گفت:

- چی شده خاله؟

واژه‌ی خاله بارها در سرش پیچید و باعث شد پروانه‌ای از اعماق دلش برخیزد و پرواز کند. با لبه‌ی انگشتش، نم چشم‌هایش را گرفت. این دختر که قصدی نداشت و او در آن لحظه فکر کرد که اگر دل دختر را شاد کند، دل مادرش هم شاد می‌شود؛ برای همین به آرامی کاغذ را از دختر گرفت و گفت:

- هیچی، چرا خودت نقاشی نمی‌کشی؟

دختر دست‌هایش را در هم قلاب کرد و سریع کنار او نشست.

- آخه نقاشی خودم خوب نیست.

کمند کمی به سمت او خم شد و به مژه‌های بلندش چشم دوخت.



- برای مامانها فرقی نداره که نقاشی تو زشت باشه یا خوشگل، از نظر اونها همه ی نقاشیها قشنگه!

- مامانم همین رو میگه، اما من میخوام یه کادوی خوشگل بهش بدم، میشه برام بکشی؟
کمند مداد را از دختر گرفت و سرش را پایین انداخت. چاره‌ای جز کشیدن چیزی که دختر میخواست را نداشت؛ چون ماه جبین به او یاد داده بود که دل کسی را نباید بشکند!

- آره میشه. چی برات بکشم؟

دختر از روی پله بلند شد و بالا و پایین پرید. به سمت کمند گام برداشت و محکم گونه‌ی او را بوسید.
- ممنون!

کمند که از این ب×و×س×ه، شوکه شده بود تنها لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. هیچ وقت نتوانسته بود با بچه‌ها به خوبی ارتباط بگیرد. آب دهانش را پایین فرستاد و گفت:

- اسمت چیه؟

- ستاره.

- چند سالته ستاره؟

بعد از اتمام جمله‌اش سرش را بالا آورد. برخلاف تصورش، دختر از لحن سرد او ناراحت نشده بود چون هنوز لبخند بر روی لب داشت و دندان‌های ریخته‌اش، به او سلام می‌کردند!

- هفت سال.

- خب نگفتی چی بکشم؟

ستاره دستش را میان موهای کوتاهش برد و آن‌ها را بهم ریخت. لب‌هایش را غنچه کرد و گفت:

- نمی‌دونم!



کمند هومی کشید و کاغذ سفید را جلوی چشم‌هایش آورد. از روی پله بلند شد و بر روی زمین نشست، جوری که بتواند کاغذ را بر روی پله بگذارد و نقاشی کند. انرژی وصف ناپذیری پیدا کرده بود، همسان کودکی که ذوق گرفتن نمره‌ی بیست را داشت!

قبل از آن که کاغذ را بر روی پله بگذارد، از خاکی نبودن آن مطمئن شد و سپس شروع به طراحی کرد. دستش ماهرانه بالا و پایین می‌شد و یک ماه می‌کشید. ستاره با چشم‌های عسلی‌اش به حرکت دست او چشم دوخته بود و با ذوقی کودکانه، بالا و پایین می‌پرید.

- خاله چی می‌خوای بکشی؟

کمند شروع به سیاه کردن گوشه‌هایی از ماه کرد. می‌خواست یک طرح سیاه قلم برای ستاره بکشد، همین که دستش به طراحی رفته، برای خودش عجیب بود!

- یه دونه ماه و ستاره.

- چرا ماه و ستاره؟

کمند مداد را بر روی کاغذ گذاشت و به ستاره چشم دوخت. برق خاصی درون چشم‌هایش بود و این برق، لبخند بر روی لب‌های او آورد.

- اسمت ستاره‌اس، پس این ستاره‌ای که قراره بکشم تویی.

ستاره انگشت اشاره‌اش را بر روی ماه گذاشت و گفت:

- پس این ماه کیه؟

- مامانت، آخه مامان‌ها مثل ماه به زندگی ما می‌تابن و تاریکی شب رو کم می‌کنن!

ستاره سرش را بالا و پایین کرد و در سکوت به حرکت دست کمند چشم دوخت.



کمند فارغ از دنیای اطرافش، در نقاشی اش غرق شده بود. نفس هایش آرام شده و خبری از بی‌قراری روزهای قبلش نبود. بعد از چند دقیقه، نگاه کلی به نقاشی انداخت، مثل همیشه همه چیز بی‌نقص کشیده شده بود. جای مادرش خالی بود تا ببیند دیگر او خط‌های درهم نمی‌کشد!

دم عمیقی گرفت و برگه را به دست ستاره داد. ستاره سریع از روی پله برخاست و دست‌هایش را به دور کردن او حلقه کرد.

- مرسی خاله.

کمند زبانی بر روی لبش کشید و آماده جواب دادن به ستاره شد؛ اما ستاره آن‌قدر خوشحال بود که منتظر جوابی از جانب او نماند و به سمت خانه پا تند کرد.

کمند دست‌هایش را بر روی آسفالت گذاشت و از روی زمین برخاست. بی‌خیال خاک‌های نشسته بر روی لباسش شد و نگاهی به مسیر رفتن ستاره انداخت. از این‌که دل او را شاد کرده، راضی بود. دلش قوری جادویی‌اش را طلب کرد، آرزویی از اعماق دلش فریاد کشید: «آرزو می‌کنم یکی پیدا شه که بتونه من رو شاد کنه!»

سرش را پایین انداخت و گامی به داخل خانه برداشت. این آرزویش هم از همان دسته آرزوهایی بود که تا ابد حسرتش بر دلش می‌ماند!

دلش هوای گذشته‌ها را کرده بود و برای همین، به قدم‌هایش سرعت بخشید و به سوی ماه جبین که بر روی مبل نشسته بود و چای می‌نوشید رفت.

ماه جبین با دیدن او، لب‌خندی بر روی لب نشانده. چروک‌های صورتش روز به روز بیشتر می‌شدند؛ اما هنوز هم مثل ماه می‌درخشید.

کمند بر روی مبل کنار او جا گرفت و دستش را بر روی دست ماه جبین گذاشت. زبانی بر روی لبش کشید و زمزمه کرد:

- ماه؟



ماه جبین استکان چایی اش را بر روی میز گذاشت و گفت:

- جانم؟

- اون روزی که مامانم توی آتیش موند رو یادته؟

ماه جبین سکوت کرد و ذهنش به گذشته‌ها پرکشید؛ گذشته‌هایی که دور نبودند. کمند از سکوت او استفاده کرد و گفت:

- اون روز وقتی از مدرسه برگشتم، دیدم کلی آدم جلوی در خونه مون ایستادن. ترسیدم ماه، هنوز هم وقتی بهش فکر می‌کنم بدنم می‌لرزه.

اب دهانش را فرو فرستاد، دستش را بر روی دست ماه جبین گذاشت و ادامه داد:

- همون روز با بچه‌های کلاس رفتیم از سوپری کنار مدرسه، بستنی گرفتیم و خوردیم. اولین باری بود که با دوست‌هام این کار رو انجام می‌دادم و برای همین یادم رفته بود که یه مامان توی خونه دارم که نگرانمه! وقتی خواستم از بین جمعیت برم سمت در، یه آقا جلوم رو گرفت. بهش گفتم چی شده، چرا نمی‌ذاری برم تو خونه مون. وقتی فهمید خونه مون کجاست، چشم‌هاش بی‌حس شد. وقتی فهمیدم مامانم توی خونه‌اس، از زیر دست همه فرار کردم و رفتم سمت در؛ اما یکی کیفم رو از پشت سر گرفت و نگذاشت برم. هرچی بهشون گفتم مامانم توی خونه‌اس، قبول نکردن. می‌دونی چرا ماه؟

ماه جبین دستش را میان موهای کمند فرو کرد و گفت:

- چون صدای کمک خواستن کسی رو نشنیده بودن!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم کمند سر خورد و پایین آمد.

- نصفه جون شدم تا تونستم بهشون بگم مامانم هم ناشنواست و هم حرف نمی‌زنه!

- بیا به گذشته فکر نکنیم کمندم!



کمند لب‌هایش را بر روی هم گذاشت و زمزمه کرد:

- ولی اون رد سوختگی پشت کمر مامانم، هیچ وقت از یادم نمیره!

بعد از اتمام حرفش، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پلک‌هایش را بست. تصویر مادرش پشت پلک‌هایش در حال نقش بستن بود که ناگهان با جرقه زدن چیزی در ذهنش، تصویر محو شد!

صاف بر روی مبل نشست و گفت:

- ماه؟ اون روزی که اومدم خونه تون و بابا بزرگ می‌خواست ازم بخواد که برم سرکار، چرا شما استرس داشتین؟

ماه جبین لب‌خندی بر روی لب نشانده و حین این‌که از روی مبل برمی‌خواست، گفت:

- چون نمی‌خواستم حال الانت رو ببینم!

کمند صاف نشست، تای ابرویش را بالا پراند و گفت:

- حال الانم؟

- آره، نمی‌خواستم بری اون جا کار کنی؛ چون مطمئن بودم دیر یا زود محو اون پسره میشی. حق هم داشتی، تو کی از خونه بیرون رفته بودی که این دفعه دومت باشه!

نفس در سینه‌ی کمند حبس شد. هرچه تلاش می‌کرد حضور بنیامین را فراموش کند، باز هم موفق نبود. آب دهانش را فرو فرستاد و قبل از این‌که حرفی بزند، ماه جبین گفت:

- آدم تا اشتباه نکنه، بزرگ نمیشه. فراموشش کن مادر.

در ظاهر به رفتن ماه جبین به سمت آشپزخانه چشم دوخته بود و در باطن، به حرف ماه جبین فکر کرد، بنیامین اشتباه بود؟



گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و سپس از روی مبل برخاست. دست‌هایش را در سینه جمع کرد و حین این‌که به سمت آشپزخانه گام برمی‌داشت تا به ماه جبین در پختن ناهار کمک کند، زیر لب گفت:

- هوم، اشتباه بود!



دست‌هایش را در هم قلاب کرد و به مبلی خیره شد که دو ماه قبل، مادرش بر روی آن می‌نشست و کتاب می‌خواند.

نگاهش را به هرسو که می‌چرخاند، خاطرات ریز و درشتش برایش تداعی می‌شدند. دم عمیقی گرفت و گوش‌هایش را از روی میز روبه‌رویش برداشت.

امروز پدرش به مدرسه رفته و او بنا به خواسته‌ی خودش، در خانه تنها مانده بود. تنها ماندنش تنها یک دلیل داشت، می‌خواست کاری که تمام نشده بود را تمام کند!

پاهایش را بر روی هم انداخت و سپس رمز گوش‌هایش را زد. طبق عادت وارد اینستاگرامش شد. عکس بنیامین، بالای صفحه به او دهن کجی کرد. گوشه‌ی لبش را بالا فرستاد و گفت:

- یادم رفت این رو آن فالو کنم، آه!

وسوسه‌ی دیدن استوری که بنیامین گذاشته بود، مانع این شد که او دل از عکسش بکند. با مکث انگشتش را بر روی صفحه‌ی او گذاشت و ثانیه‌ای بعد، استوری بنیامین باز شد.

دیدن عکس بنیامین کنار یک دختر که لباس پزشکی به تن کرده بود، تعجبش را برانگیخت. عکس بدون هیچ متنی بود و برای این‌که بتواند بیشتر به آن عکس نگاه کند، انگشتش را روی صفحه قرار داد.

نگاهش را در گوشه به گوشه‌ی تصویر چرخاند و با دیدن حلقه‌ی نقره‌ای رنگی که به دست بنیامین بود، فرضیه‌ی ازدواج او در ذهنش نقش بست.

گوشه‌ی لبش را بالا داد و زمزمه کرد:

- یعنی ازدواج کرده؟

انگشتش را از روی صفحه گوش‌های برداشت و استوری دوم او باز شد. یک کلیپ از بنیامین بود و او برای این‌که صدای او را بشنود، صدای گوش‌هایش را بیشتر کرد. تک‌تک کلمات بنیامین همسان گذشته، خنجری شد درون قلبش!



- سلام خدمت دنبال کننده‌های عزیزم، بالاخره بنده هم نیمه‌ی گمشده‌ی خودم رو پیدا کردم.

بعد از اتمام حرفش، دوربین را به سمت دختری گرفت و آن دختر دستش را بالا برد و تکان داد.

- به شما هم پیشنهاد می‌کنم توی شرکت‌ها، بیمارستان‌ها و مدرسه‌ها به دنبال نیمه‌ی گمشده‌تون بگردید، نیمه‌ی گمشده با کار بهتر از نیمه‌ی گمشده بدون کاره! به حرف کسایی هم که میگن زن باید هنر داشته باشه، گوش ندید! هنر چیزیه که راحتی به دست میاد؛ اما کار خوب نه!

استوری بنیامین تمام شد و اشک‌های کمند جوشیدند. یعنی آن دختر مشکلی با حرف‌های بنیامین نداشت؟

نفسش بالا نمی‌آمد و برای همین، دستش را به یقه‌ی لباسش رساند و آن را از گلوش فاصله داد. با عصبانیت، گوش‌اش را قفل و آن را بر روی مبل پرتاب کرد.

دم عمیقی گرفت و سپس از روی مبل برخاست. مقصدش مشخص بود، اتاقی که در آن نقاشی می‌کشید! با عصبانیت درب را باز کرد و همین‌که نگاهش به تابلوی نصفه نیمه‌ای که روبه‌رویش بود افتاد، آرامش درون قلبش به جریان افتاد. نمی‌دانست چی در رنگ‌ها بود که به او آرامش تزریق می‌کرد؛ اما هر چه که بود، دمش گرم!

فاصله‌ی پنج قدمی خودش با بوم نقاشی را پر کرد، قلم مو را برداشت و آن را آغشته به رنگ مشکی کرد. حین این‌که قلم مو را به حرکت در می‌آورد، سعی کرد پرنده‌ی ذهنش را از حوالی بنیامین دور کند!

آن‌قدر دستش را حرکت داد که تابلو تمام شد و عکسش، به عنوان یک پست در اینستاگرامش قرار گرفت. پستی که متن زیر آن را با خون دل نوشته بود.

آب دماغش را بالا کشید و مجدد به پستی که گذاشته بود چشم دوخت، متن زیر عکس در حین غم‌انگیز بودن، لبخند بر روی لبش آورد. زبانی بر روی لبش کشید و روی زمین، کنار پایه‌ی بوم نشست و متن زیر عکس را با صدای بلند، طوری که گوینده‌ها می‌خواندند، خواند:



- دلم می‌خواد مثل قبل اون چادر مشکیت رو سرت کنی، کیفیت رو بندازی رو دوش و بی سرو صدا بیای پشت در اتاقم. با دوتا انگشتت به در ضربه بزنی، من دست از نقاشی کشیدن بردارم و پیام در رو باز کنم. پشت در مثل همیشه صورت مهربونت نقش بنده و من با دیدن چادر روی سرت بفهمم که وقت رفتن. سریع رنگ‌های روی دست‌هام رو پاک کنم، اون شالی رو روی سرم بندازم که تو برام خریدی بودی و چند دقیقه بعد بدون این‌که به نگاه‌های همسایه‌ها توجه کنیم، بزنیم به دل بازار. تو دستم رو محکم می‌گیری، با نگاهت بهم می‌فهمونی که به بقیه توجه نکن و من خوب می‌دونم که بیرون از خونه جای با اشاره صحبت کردن نیست! دلیلش هم واضحه، چون تو دوست نداری من از نگاه‌های بقیه اذیت شم.

روزهای آخر ماه که سهم بازار رفتن مون می‌شد رو خیلی دوست داشتم، هنوزم دارم؛ اما دیگه تو رو ندارم که این روزها رو باهاش سپری کنم. دقیقاً شصت روز و سه ساعت و بیست ثانیه‌اس که رفتی و روزهای آخر ماه، سهم خرید گل رز برای روی سنگ قبرت شده.

می‌بینی؟ حتی آمار ثانیه‌هاش رو هم دارم، آخه من بعد رفتنت ترسو شدم؛ چون کسی نبود تا من رو بغل کنه و با گرمای وجودش بهم بفهمونه که نباید بترسم! ترس‌هام این روزها خیلی زیاد شدن، مثلاً از رنگ قرمز می‌ترسم، اون روزهایی که برات گل رز می‌خرم شبش کلی کابوس می‌بینم. دیگه حتی دستم رو به سمت اون مداد رنگی قرمز هم دراز نکردم و گذاشتم اون رنگ بی‌ریخت، گوشه‌ی جامدادیم بمونه تا بپوسه!

میگم مامان، این آدم‌هایی که فقط رنگ سیاه رو دوست دارن، از بقیه رنگ‌ها می‌ترسن؟ آخه من این روزها حس می‌کنم همه‌ی رنگ‌ها ترسناک شدن، رنگ آبی بهم می‌فهمونه که دیگه مامانت نیست تا روسری آبی بهش بیاد، اون رنگ سبز بهم دهن کجی می‌کنه و حتی اون نارنجی پرتغالی هم بهم میگه که این پاییز، کسی نیست برام آب پرتقال بگیره و من دست‌های آغشته به عطر پرتقالش رو بو کنم!

از اون پنجره هم می‌ترسم، می‌ترسم برم پرده رو کنار بزنم و یه بار دیگه، یکی جلوی چشم‌هام پرواز کنه بدون این‌که من رو توی پریدنش، شریک بدونه!



من برای این که دیگه از اون رنگ قرمز نترسم، از دهن کجی رنگ آبی اشکم در نیاد و به پوزخندهای نارنجی توجه نکنم، این تابلو رو با مشکی برات کشیدم. آخه مشکی اذیتم نمی‌کنه؛ مثل تو مهربونه ولی بلد نیست باهام به زبون اشاره حرف بزنه. حرف‌هام رو می‌فهمه ولی جوابم رو نمیده، مثل تو، باهات حرف می‌زنم ولی جوابم رو نمیدی!

بعد از اتمام خواندنش، با آستین لباسش اشک‌هایش را پاک کرد و دکمه‌ی ارسال پست را زد. ثانیه‌ای بعد، حین این که پست را استوری می‌کرد، از روی زمین برخاست.

آب دماغش را بالا کشید و با پیچیدن صدای درب خانه درون گوشش، قید ایستادن در اتاق را زد و از درب رد شد.

قامت پدرش را که دید، لبخند بر روی لب نشانده و دم عمیقی گرفت. بوی ماکارانی که درست کرده بود، زیر بینی‌اش پیچید و با قار و قور کردن معده‌اش، فهمید که خیلی وقت است سرگرم کشیدن تابلو شده!

- سلام بابا.

علی به سمتش چرخید و با دیدن گونه‌های رنگی او، حین این که کت مشکی‌اش را از تن در می‌آورد گامی به جلو برداشت و خودش را به کمند نزدیک کرد.

- سلام کمندم، باز صورتت رنگیه!

کمند لب‌هایش را غنچه کرد و نگاهش را به سقف دوخت. پدرش به تمیز بودن اهمیت زیادی می‌داد، برای همین لب زد:

- نقاشی بدون رنگی شدن که نمیشه!

علی تک خنده‌ای کرد، دستش را میان موهای کمند فرو برد و گفت:

- همیشه یه جوابی توی آستینت داری.



سپس چینی به بینی اش داد و عمیق بو کشید. دستش را از روی سر کمند برداشت و گفت:

- بوهای خوبی میاد!

کمند، لبخند دندان‌نمایی بر روی لب نشانده و با ذوق گفت:

- همین یه هفته پیش ماه جبین بهم یاد چه جوری ماکارانی درست کنم و امروز تونستم امتحانش کنم.

علی، سرش را پایین انداخت. به جای ماه جبین، فاطمه می‌بایست به او غذا درست کردن یاد بدهد و این قلبش را به درد آورد. لبخندی بر روی لب نشانده تا کمند، حال بدش را نفهمد. حین این‌که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

- پس زودتر برو میزرو آماده کن ببینم چه کردی؛ فقط قبلش رنگ‌های روی صورتت رو پاک کن.

کمند چشمی گفت و به رفتن پدرش چشم دوخت. طی این دوماه، فهمیده بود که اشک‌هایش را باید در تنهایی بریزد و خنده‌هایش را به رخ پدرش بکشد، تا از حجم غمش کاسته شود.

لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و راهی آشپزخانه‌ای شد که دیگر محل امن کسی نبود، چون مادرش نبود!

طبق گفته‌ی پدرش، اول لکه رنگ کوچکی را که روی صورتش بود را پاک کرد و سپس با حوصله، میز ناهار را چید. برخلاف مادرش که به تزیین غذا اهمیت نمی‌داد، او تزیین کردن را دوست داشت برای همین تریچه‌ای به دست گرفت و با کارد شروع به ایجاد خط‌هایی بر روی آن کرد. بعد از این‌که تریچه به شکل گل درآمد، آن را بر روی سبزی‌ها گذاشت و با قرار دادن پارچ دوغ بر روی میز، تزیینات کوچکش تکمیل شد.

- خسته نباشی.

سرش را بالا برد و به چهره‌ی پدرش چشم دوخت. لبخندی بر روی لب نشانده و گفت:



- شما هم همین طور.

علی صندلی را عقب کشید و بر روی آن نشست. حین این که ترپچه ای را که کمند آن را به شکل گل در آورده بود، به دست می گرفت، گفت:

- اسم تابلویی که امروز پستش کردی رو چی گذاشتی؟

کمند لب هایش را محکم بر روی هم قرار داد و باعث شد چال گونه اش نمایان شود. دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

- په ژاره.

علی، سرش را بالا و پایین کرد و سپس چنگال را درون ماکارانی فرو برد.

- معنیش چی میشه؟

- دلتنگی.

علی سکوت کرد و به غذا خوردنش ادامه داد و کمند، تنها دم عمیقی گرفت تا بغض نشسته در گلویش، پایین رود.

- دیگه نمی خوای بری موسسه آبرنگ؟

کمند بدون این که سرش را بالا بیاورد، تنها به بازی کردن با غذایش ادامه داد و لب زد:

- نه.

- چرا؟

قلب کمند از تپش ایستاد. به دلیلی که برای نرفتن می بایست بیاورد، فکر نکرده بود! بهتر بود که نیمی از حقیقت را به زبان بیاورد برای همین، لب هایش را محکم بر روی هم قرار داد و سپس آرام زمزمه کرد:



- مدیرش په جوړیه.

علی دست از غذا خوردن کشید و منتظر به کمند چشم دوخت تا جوابش را بشنود.

کمند که سکوت پدرش را دید، چنگال را در ظرف رها و سپس به پشتی صندلی تکیه داد.

- انگار به اجبار اون موسسه رو زده. اصلاً به جنبه‌های دیگه هنر توجه نمی‌کنه و فقط پولی که به دست میاره رو می‌بینه. نمی‌تونم جایی کار کنم که مدیرش، این مدلی باشه.

بعد از اتمام حرفش در دلش ادامه داد:

- نمی‌تونم ببینم کسی که به روزی فکر می‌کردم دوستش دارم، تبدیل به دیو شده باشه!

از حرفی که در دل به زبان آورده بود تعجب کرد. او هیچ وقت در خلوتش، به این اقرار نکرده بود که بنیامین را دوست داشت!

- تصمیم خوبی گرفتی، اگه خواستی جای دیگه بری سرکار حتماً بهم بگو.

- باشه.

علی لیوان دوغش را سر کشید و حین این‌که از روی صندلی برمی‌خاست، گفت:

- هم میز قشنگی چیدی، هم تابلوی قشنگی رو امروز خلق کردی!

کمند نگاهش را بالا کشید و به پدرش چشم دوخت. لبخندی بر روی لب نشانده و سپس بعد از رفتن پدرش از آشپزخانه، کلافه دستش را میان موهایش فرو کرد. با خودش فکر کرد، روزی که دیگر حتی یک ثانیه فکرش به سمت بنیامین کشیده نشود، بهارش خواهد بود.

پاییز از راه رسیده و کمند، به یاد گذشته‌های نه‌چندان دورش، پا به خیابان گذاشته بود. دست‌هایش را درون جیب مانتوی پاییزی‌اش فرو کرده و نگاهش، گوشه به گوشه‌ی خیابان را رصد می‌کرد.



بوی کتاب نو به مشامش می‌رسید و آهنگ « باز آمد بوی ماه مدرسه » در گوش‌هایش پخش می‌شد. لبخند از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت، عادتش همین بود. همان روزهای اندکی که در گذشته با مادرش به خیابان می‌آمد، لبخند روی لبش را حفظ می‌کرد. دوست داشت وقتی نگاه یک رهگذر به او می‌افتد، با دیدن خنده‌ی او، رهگذر هم بخندد!

دم عمیقی گرفت و بر روی جدول‌های کنار خیابان ایستاد. روبه‌رویش یک موسسه طراحی بود و پشت سرش، یک مکانیکی. در یک سوی این خیابان، رنگ‌ها نقش ایفا می‌کردند و در سوی دیگرش، رنگ‌ها دست به دست هم می‌دادند و سیاه می‌شدند. لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و زیر لب زمزمه کرد:

- آگه دست من بود، این خیابون رو هم جز عجایب جهان می‌ذاشتم.

- چرا؟

با شنیدن صدای مردانه‌ای، سرش را به آرامی چرخاند و با دو گوی مشکی رنگ روبه‌رو شد. پلک آرامی زد و سپس، به تابلوی موسسه‌ای که در روبه‌رویش قرار داشت، چشم دوخت و گفت:

- عجیبه دیگه!

مرد که گویا، حرف کمند را به درستی متوجه نشده بود، مجدد تکرار کرد:

- چرا؟

- چون یه طرف این خیابون، مثل رنگین کمون پر از رنگه و یه طرف دیگه اش هم، جز سیاهی چیزی دیده نمیشه!

مرد به آرامی بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و به مکانیکی پشت سرش نگریست. سال‌ها بود که در این خیابان کار می‌کرد؛ اما هیچ وقت از این زاویه، به مغازه‌اش نگاه نکرده بود. لبخندی بر روی لب‌هایش نشانده و به سمت کمند چرخید؛ اما دیگر خبری از کمند نبود، چرا که او به سمت آگهی آن طرف خیابان گام برداشته و مشغول خواندن آن بود.



کمند دست‌هایش را در سینه جمع و با تکان دادن مردمک چشم‌هایش، خط‌های نوشته شده بر روی کاغذ زرد رنگ را رصد کرد. لبخندش رفته‌رفته عمیق شد و قبل از آن‌که، چال گونه‌اش خودش را نمایان کند، پرکشید و رفت!

تمام حس خوبش، به اتمام رسید چرا که خاطرات گذشته برایش تداعی شد. اگر صاحب این موسسه هم همسان بنیامین بود چه؟ دستی به صورتش کشید و سپس نگاهش را به آسمان دوخت.

- با این فکر، دیگه بعید می‌دونم بتونم جایی دووم بیارم!

- فکرها، همیشه درست نیستن!

کمند دستش را بر روی قلبش نهاد و به سمت راست چرخید. مردی که آن سوی خیابان با او ملاقات کرده بود، حال کنارش قرار داشت. چشم‌هایش درشت شده و قلبش، تندتند می‌کوبید. لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و در دل خودش را نفرین کرد که چرا آن لحظه زبان به دهن نگرفته و جواب سوال مرد را بی‌پاسخ نگذاشته بود!

مرد که تعلق کمند را دید، دست‌های آغشته به روغنش را درون جیب شلوار خاکستری رنگش برد، سرش را پایین انداخت و لبخندی بر روی لب نشان داد.

- ببخشید، ترسیدید!

کمند پلک محکمی زد، گامی به عقب برداشت و حین این که آب دهنش را قورت می‌داد، سعی کرد کلمات را کنار هم بچیند تا یک جمله‌ی درست را به زبان بیاورد.

- خواهش... می‌کنم!

بعد از اتمام جمله، گوشه‌ی لبش را بالا داد و با خود فکر کرد که «ممنون، نترسیدم!» جواب بهتری نبود؟

- به هر حال، همیشه فکرها توی موقعیت‌های مختلف درست نیستن!



مرد بعد از اتمام جمله اش، سرش را بالا آورد و نگاهش را به کمند دوخت. بدون آن که لبخند را از روی لبش پاک کند، به سمت مکانیکی اش گام برداشت.

کمند رفتن مرد را نظاره گر شد و تندتند نفس عمیق کشید. بوی روغن در سینه اش حبس و به لیست بوی های مورد علاقه اش اضافه شد چرا که تا به امروز، یک مکانیکی را از نزدیک ندیده بود. دست هایش را درون جیب مانتو اش فرو کرد و نگاهش را مجدد به آگهی موسسه دوخت که خواهان یک معلم طراحی بودند. زبانی بر روی لب هایش کشید و حین این که عقب عقب گام برمی داشت، زیر لب زمزمه کرد:

- مزه کار کردن رفته زیر زبونم، شاید این جا جایی باشه که بهم آرامش میده!

راضی کردن پدرش، از آن چه که فکر می کرد راحت تر بود و او حال، روبه روی کمد اتاقش ایستاده و به دنبال مانتوی مناسبی می گشت.

دستش را جلو برد و دانه به دانه مانتوها را به سمت جلو هدایت کرد. می خواست امروز خودش باشد برای همین، ساده ترین مانتویی که در کمد داشت را بیرون کشید و به سمت آئینه گام برداشت.

مانتو را جلوی بدنش گرفت و به رنگ لیمویی او چشم دوخت. بعد از فوت مادرش، این اولین بار بود که می خواست لباس های رنگ روشن بپوشد. سرش را به سمت پنجره چرخاند و زمزمه کرد:

- حواست بهم هست که گند نزنم؟

قطره اشکی که زیر چشم راستش نشست را با بغل انگشت اشاره اش پاک کرد و مانتو را بر روی تخت انداخت. بر روی صندلی که جلوی آئینه اش قرار داشت، نشست و تنها به زدن یک رژ لب اکتفا کرد. دم عمیقی گرفت و زیر لب گفت:

- چرا این قدر لبخند زدن سخت شده؟

دستش را به زیر چانه اش هدایت و سعی کرد لبخند بزند. لبخند می زد؛ اما مشخص بود که یک لبخند مسخره است!



دست به سینه نشست و با عصبانیت به چهره‌اش در آینه نگاه کرد. با جرقه زدن چیزی در ذهنش، انگشت اشاره‌اش را به سمت آینه گرفت و گفت:

- همین، باید به این فکر کنم که قبلاً چی حالم رو خوب می‌کرد!

به پرنده‌ی خیالش اجازه‌ی پر کشیدن داد و ثانیه‌ای بعد، بوی رنگ زیر بینی‌اش به حرکت در آمد، بازویش از جای نیشگون مادرش سوخت و صدای دانه‌های تسبیح پدر بزرگش در گوشش پیچید. وقتی به خود آمد که لبخند روی لبش، زیباترین تصویر را در آینه به رخ او می‌کشید. سرش را پایین انداخت و دستش را بر روی بازویش، جایی که همیشه مادرش نیشگون می‌گرفت گذاشت و گفت:

- دیدی ماما؟ لبخند زدن کار سختی نبود!

کف دست‌هایش را بر لبه‌ی میز گذاشت و برخاست. وقت رفتن رسیده و او نمی‌بایست ثانیه‌ای را از دست بدهد. برای کار کردن در آن موسسه هیجان داشت و دلیلش را نمی‌دانست. ترجیح می‌داد به دنبال دلیل نگردد و به کارش ادامه دهد.

وقتی که مقنعه‌ی مشکی رنگش را سر کرد، دسته‌ای از موهایش را بر روی پیشانی‌اش ریخت و بدون این که از ادکلنش استفاده کند، از اتاق بیرون رفت.

به سکوت این خانه، دیگر عادت کرده بود. پدرش صبح‌ها به مدرسه می‌رفت و او تنها در این خانه می‌ماند و تازه، حسی را که مادرش در سال‌های تنها بودنش تجربه می‌کرد را، درک می‌نمود.

زبانی بر روی لب‌هایش کشید و بعد از برداشتن کوله‌ی مشکی رنگش از روی مبل، از دیوارها خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

صدای بلندگوی مدرسه‌ای که در نزدیکی آن‌ها بود به گوشش رسید، اگر فرصتش را داشت دقایقی جلوی آن مدرسه می‌نشست و به خاطراتش فکر می‌کرد؛ اما برای گذشته وقت زیاد و برای حال، وقت اندکی داشت.



بند کوله‌اش را بر روی شانهاش درست کرد و بی‌آن‌که سرش را به سمت خیابان بچرخاند، تنها به قدم‌هایش سرعت بخشید تا جنازه‌ی غرق در خون مادرش را نبیند!

آن‌قدر سریع قدم برمی‌داشت که وقتی به جلوی موسسه رسید، نفس نفس می‌زد. دستش را بر روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- مشکلی پیش اومده؟

چشم‌های کمند درشت شد و به آرامی به پشت سرش نگاه کرد. مرد مکانیکی که دو روز پیش او را دیده بود، پشت سرش قرار داشت. سریع دستش را پایین انداخت و حین این‌که نگاهش را از خال روی گونه‌ی مرد می‌گرفت، گفت:

- نه.

سپس بند کیفش را بر روی شانهاش مرتب کرد و گامی به جلو برداشت. قلبش تند می‌زد و نفسش هنوز بالا نمی‌آمد. دستی به صورتش کشید و همین‌که خواست پایش را بر روی پله‌ی جلوی درب موسسه قرار دهد، صدای مرد به گوشش خورد.

- خوبه!

کمند سرش را به چپ چرخاند و به این فکر کرد که در جواب خوبه، چه باید بگوید. مرد لبخندی به روی کمند زد و سپس، به سمت آن طرف خیابان گام برداشت.

کمند با حرص پلک‌هایش را بر روی هم قرار داد و زیر لب زمزمه کرد:

- این الان به چی خندید؟

پلک‌هایش را به آرامی گشود و حین این‌که وارد موسسه می‌شد، در جواب خود گفت:

- نخندید که، لبخند زد!



به سمت راه پله‌ای که روبه‌رویش قرار داشت، رفت و حین این‌که پله‌ها را دانه به دانه رد می‌کرد، نفس عمیقی کشید تا از ضربان قلبش کاسته شود.

هرچه که به طبقه‌ی دوم نزدیک‌تر می‌شد، بوی رنگ بیشتر به مشامش می‌رسید و لبخند روی لبش را وسعت می‌بخشید.

با دیدن درب قهوه‌ای رنگ موسسه، بند کیفش را بر روی شانهاش مرتب کرد و با گام‌های استوار به سمت موسسه گام برداشت. مطمئن بود که اتفاقات موسسه آبرنگ، در این‌جا تکرار نمی‌شود چرا که این‌جا، یک موسسه دخترانه بود و حدس می‌زد که حتی استاد مرد هم نداشته باشند!

آب دهانش را فرو فرستاد و فاصله‌ی دو قدمی خودش را با در پر کرد. قبل از آن‌که زنگ در را فشار دهد، درب باز شد و قامت دختری درشت هیکل، در چارچوب در نقش بست.

دختر ابتدا سرتا پای کمند را زیر نظر گرفت و حین این‌که از جلوی در کنار می‌رفت، گفت:

- بفرمایید.

کمند سرش را پایین انداخت، گامی به جلو برداشت و گفت:

- سلام، ممنونم!

نگاه کمند به اطراف موسسه کشیده شد. تنها سه درب در این موسسه وجود داشت و میز منشی هم، جلوی پنجره‌ی بزرگی قرار گرفته بود. دیوارهای مزین به نقاشی، ضربان قلبش را کاهش داد و بی آن‌که بفهمد، به سمت تابلویی گام برداشت که نقاشی‌های بچه‌ها در آن نصب شده بود.

- با کی کار داشتین؟

کمند بدون این‌که به سمت دختری که جلوی درب دیده بود بچرخد، گفت:

- با مدیر این‌جا.

- چه کاری باهاشون دارین؟



کمند لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و نگاهش را از خانه‌ی نارنجی رنگ درون نقاشی، به دختری که پشت میز منشی جا گرفته بود، سوق داد.

- برای آگهی استخدام اومدم.

دختر با شنیدن این حرف، خودش را بر روی صندلی چرخ‌دار انداخت و دست‌هایش را درهم گره زد.

- صبر کنین باهاشون تماس بگیرم!

کمند به آرامی سرش را تکان داد و دختر، دستش را به سمت تلفن سیاه رنگ روی میز، دراز کرد و حین این که مشغول گرفتن شماره‌ای بود، کمند به سمت پنجره گام برداشت و به آن طرف خیابان، جایی که مکانیکی قرار داشت چشم دوخت.

مرد مکانیک، مشغول بررسی کردن یک ماشین بود و کمند، بی‌اراده به تکتک حرکات او چشم دوخته بود. دلش می‌خواست برای یک بار، دست‌های آغشته به روغن ماشین را از نزدیک ببیند چرا که حس می‌کرد، یکی از بهترین تابلوهای نقاشی‌اش خواهد شد.

- تا ده دقیقه دیگه میان، دارن با مکانیک اون طرف خیابون صحبت می‌کنن.

کمند گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش را از مرد مکانیک، به مرد دیگری سوق داد که پیراهن سفیدش از تمیزی برق میزد!

چشم‌هایش را زیر کرد و به دنبال برق حلقه در انگشت‌های مرد لباس سفید گشت. قلبش محکم می‌کوبید و دهانش خشک شده بود. اگر ماجرای موسسه آب‌رنگ تکرار می‌شد چه؟ دست‌هایش را در سینه جمع و سپس بر روی پاشنه‌ی پا چرخید. زبانی بر روی لبش کشید و قبل از این که لب بگشاید تا از منشی سوالی بپرسد، مرد از درب موسسه وارد شد.

نگاه کمند بی‌اختیار پی انگشت‌های دست او رفت و ناامید از پیدا نکردن حلقه، بند کیفش را بر روی شانه‌اش مرتب کرد.

منشی با دیدن مرد، از جای برخاست و حین این که لبخند میزد، گفت:



- سلام!

مرد سرش را تندتند تکان داد و نگاهش را به سمت کمند حواله کرد. چین ریزی میان ابروهای کمپشتش نشست و سپس، گفت:

- سلام خوش آمدید!

کمند لبخندی محو بر روی لب نشانده و زمزمه کرد:

- سلام، ممنونم!

مرد دست‌هایش را به داخل جیب شلوار قهوه‌ای رنگش هدایت کرد و حین این که به سمت میز منشی گام برمی‌داشت گفت:

- برای ثبت نام اومدید؟

منشی، به جای کمند پاسخ داد:

- می‌گن برای آگهی استخدام اومدن!

کمند لب‌هایش را بر روی هم فشرد و گفت:

- بله، برای استخدام اومدم!

برق شوق در چشم‌های مرد پدیدار گشت و باعث شد دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون بیاورد و با لبخند دندان‌نمایی بگوید:

- چه عالی، بفرمایید اتاق بنده تا بیشتر صحبت کنیم!

منشی با دیدن این رفتار مرد، به خنده افتاد و حین این که با دست‌های تپلش جلوی دهانش را می‌گرفت، گفت:

- ببخشید، مدیرمون یه کم خوش ذوق هستن!



نگاه کمند بین منشی و مرد در نوسان بود و مانده بود که چه بگوید. برای همین تنها به زدن لبخندی کوتاه اکتفا کرد و نگاه توبیخ‌گرانه مرد را به منشی نادیده گرفت.

بعد از سکوت چند دقیقه‌ای، مرد دم عمیقی گرفت و گفت:

- بفرمایید.

سپس به سمت درب اتاق مدیریت گام برداشت و کمند با مکث کوتاهی به دنبالش به راه افتاد. فضای اتاق، ساده‌تر از چیزی بود که کمند تصور می‌کرد. یک میز کوچک قهوه‌ای گوشه‌ی اتاق بود که کلی برگه بر روی آن ریخته شده بود. صندلی که پارچه‌ی آن اندکی پاره شده، نگاه کمند را تا لحظه‌ای که مرد بر روی آن نشست را به خود جلب کرد.

مرد پاهایش را بر روی هم انداخت و با دست به صندلی مشکی‌ای که روبه‌روی میزش قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید.

کمند لبخند محوی زد و سپس، به آرامی بر روی صندلی نشست. کیفش را بر روی پاهایش گذاشت و دسته‌اش را میان دستش نگه داشت.

- خب، این‌جا به موسسه تازه تاسیسه.

کمند لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و منتظر به مرد چشم دوخت.

- همین‌طور که می‌بینی هنوز کلی کار داریم، این‌ها رو دارم می‌گم تا شما بدونید و اگه دوست داشتید همکاری کنید با ما.

کمند لبش را اسیر دندان‌هایش کرد و بعد از مکث کوتاهی، گفت:

- یعنی حتی کسی هم این‌جا ثبت نام نکرده؟

- خیلی کم!



پرنده‌ی ذهن کمند، ناخودآگاه به سمت مکانیکی آن سوی خیابان کشیده شد. اگر این‌جا می‌ماند می‌توانست روزی، به آن‌جا برود و یک تابلو بکشد! تابلویی که بوی رنگ ندهد، بوی روغن بدهد! پرنده‌ی قلبش به جنب و جوش افتاد تا چیزی بگوید؛ اما مرد مانع شنیدن صدای آن شد و گفت:

- خب می‌دونم ممکنه تصمیم سختی براتون باشه، ولی... .

کمند میان حرف مرد پرید و گفت:

- من برای پول نیومدم این‌جا، هنر رو دوست دارم و خب... قبول می‌کنم!

مرد با تعجب نگاهی به او انداخت. لباس‌هایش شبیه کسانی که در عرصه هنر فعالیت می‌کردند، نبود. دستی به ته ریشش کشید و با شک گفت:

- مطمئنید؟

کمند دم عمیقی گرفت، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- بله، فقط می‌تونم دلیل تون رو برای تاسیس این‌جا بدونم؟

مرد نگاه متعجبش را از روی کمند برداشت و کمند وقتی که این عکس العمل او را دید، لبخندی زد و گفت:

- من برام مهمه که جایی کار کنم که به هنر اهمیت میدن!

غم در چشم‌های مرد نشست. کف دست راستش را بر روی میز روبه‌رویش گذاشت و گفت:

- من یک خواهر دوقلو داشتم که شیفته هنر بود، وقتی که کنکور قبول شد اون رفت دانشگاه هنر و من چون جایی قبول نشده بودم، پشت کنکور موندم تا سال بعد مجدد شانسم رو امتحان کنم.

کمند کیفش را بر روی پاهایش جابه‌جا کرد و به داستان مرد گوش سپرد، مردی که صدای غمگینش، خبر از حال بدش می‌داد!



- زمستون بود که خواهرم دیگه کم سر می زد بهمون، اگه می اومد مدام عصبانی می شد و حتی بددهنی می کرد، این برای کسی که قبلاً این کارها رو انجام نمی داد بعید بود!

مرد کلافه دستش را میان موهایش فرو برد و زمزمه کرد:

- بذارید آخرش رو بگم بهتون، خواهرم فوت کرد و چون علاقه ی زیادی به هنر داشت و یکی از آرزوهایش این بود که یه موسسه طراحی داشته باشه، من این جا رو تاسیس کردم!

کمند سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

- متأسفم، خدا رحمتشون کنه!

- ممنون!

سکوت چند ثانیه ای که فضا را در دست گرفت باعث شد کمند به تصمیمی که گرفته بود، مجدد فکر کند. می ترسید از این که مبادا مجدد اشتباه کرده باشد!

مرد که سکوت کمند را دید، نگاهش را در فضای اتاق چرخاند و سپس گفت:

- خب نظرتون؟

کمند لبخند محوی بر روی لب نشاند و سپس زمزمه کرد:

- مشکلی نیست، قبوله!

در چشم های مرد چیزی جز برق شادی نمی دید و این برق، باعث شد که کمند به تصمیمی که گرفته بود افتخار کند!

دقایقی بعد که برای کمند به تندی گذشت، او مشغول امضا کردن برگه های قرارداد بود و مرد، در خیالاتش سپری می کرد، خیالاتی که رنگ و بوی خواهرش را می داد!



کمند بعد از این که آخرین امضا را زد، خودکار آبی رنگ را بر روی کاغذ گذاشت و از جای برخاست. با گذاشتن برگه بر روی میز جلوی مرد، حواس او هم به سمت کمند جلب شد و از جای برخاست.

- می‌تونم اسم‌تون رو بدونم؟

کمند تای ابرویش را بالا داد و زمزمه کرد:

- کمند اسدی هستم!

مرد لب‌هایش را غنچه کرد و سپس گفت:

- خوشبختم، منم حامد محمدی هستم!

کمند زیر لب «همچنینی» زمزمه کرد و سپس، حین این که گامی به عقب برمی‌داشت، گفت:

- خب ساعت کلاس‌ها رو بهم می‌گین؟

حامد انگشت‌هایش را بر روی میز گذاشت و حین این که به سمت جلوی میز گام برمی‌داشت، گفت:

- چون تعداد زیادی فعلاً ثبت نام نکردن، یک یا دو روز در هفته باید تشریف بیارین. باز وقتی که ثبت نام تمام شد، ساعت و روز کلاس‌ها رو بهتون اعلام می‌کنم!

کمند کیفش را در دستش جابه‌جا کرد و به دنبال حامد به سمت درب گام برداشت. دم عمیقی گرفت و برخلاف تصورش، بوی ادکلنی از جانب حامد به مشامش نرسید و این، برایش خیلی عجیب بود!

همین که حامد پایش را از اتاق بیرون گذاشت، منشی به سمتش آمد و با ذوق گفت:

- چی شد؟

حامد گوشه‌ی لبش را بالا داد و حین این که سعی می‌کرد با چشم و ابرو آمدن، توجه‌ی منشی را به کمند جلب کند، گفت:

- خانوم اسدی از این به بعد همکار ما هستن!



ناگهان منشی جلوی چشم‌های متعجب کمند، دست‌هایش را محکم به هم دیگر کوبید و خودش را در آغوش حامد انداخت. کمند با دهان باز به او چشم دوخته و دست‌های حامد، کنار بدنش ثابت نگه داشته شده بودند.

منشی با خوشحالی گفت:

- وای حامد، خیلی خوشحالم.

حامد درمانده نگاهش را سرتاسر دفتر چرخاند و گفت:

- حکیمه همیشه ولم کنی؟

منشی که حال کمند متوجه شده بود نامش حکیمه است، حلقه‌ی دست‌هایش را به دور حامد محکم‌تر کرد و گفت:

- زرزن بذار تو فضای احساساتیم باقی بمونم!

حامد آب دهانش را فرو فرستاد، سرش را به سمت کمند که گیج به آن‌ها نگاه می‌کرد چرخاند و گفت:

- دیگه باید به این رفتارهاش عادت کنین، معذرت می‌خوام!

حکیمه دهانش را برای حامد کج و سپس ب×و×س×ه‌ای بر روی یقه‌ی پیراهن حامد زد. ب×و×س×ه‌ای که باعث شد رد رژ قرمزش بر روی پیراهن سفید حامد، باقی بماند.

کمند با تعجب زمزمه کرد:

- نامزدتونه؟

حکیمه از آغوش حامد فاصله گرفت و حین این که گامی به عقب برمی‌داشت تا هنرش را بر روی یقه‌ی پیراهن او به درستی ببیند، گفت:



- بلا به دور دختر!

سپس دست‌هایش را به هم‌دیگر کوبید و گفت:

- وای حامد، اگه مامان تو رو با این لباس ببینه، ریختن خونِت حلاله!

حامد که تازه به خودش آمده بود، سرش را پایین انداخت تا بتواند چیزی را که حکیمه می‌گفت، به درستی ببیند. با دیدن رد رژی روی یقه‌ی پیراهنش، ابروهای مشک‌اش را به هم‌دیگر نزدیک و سپس انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت و گفت:

- می‌گُشمت!

کمند بند کیفش را بر روی شانه‌اش مرتب کرد و گفت:

- ببخشید!

حامد که تازه به یاد آورد کمند هم آن‌جا حضور دارد، با درماندگی پلک‌هایش را بر روی هم قرار داد و سپس بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و رو به کمند گفت:

- معذرت می‌خوام ازتون، شما می‌تونین برین.

کمند لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و سپس، به سمت درب گام برداشت.

- پس خدانگهدار!

حامد دست‌هایش را درون جیبش فرو کرد و گفت:

- به سلامت!

همین‌که کمند پایش را از دفتر بیرون گذاشت، صدای حکیمه باعث شد که سرجایش متوقف شود و به پشت سرش بنگرد.

- هی چشم خوشگله!



کمند پلک محکمی زد و منتظر ادامه‌ی حرف او ماند.

- ایشون داداشمه، فکر بد نکنی په وقت که قلبم ترک برمی‌داره!

چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد و کمند تنها به سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و از پله‌ها پایین آمد.

هرچه که به طبقه‌ی پایین نزدیک‌تر می‌شد، لبخند روی لبش بیشتر عمق می‌گرفت. حالش بی‌دلیل خوب بود و دلیلش را مثل همیشه نمی‌دانست، ترجیح داد بعداً به دلیلی که باعث لبخند روی لبش شده فکر کند!

کوله‌ی روی شانهِ اش را مرتب کرد و سپس از درب اصلی خارج شد. نور آفتاب به صورتش تابید و باعث شد برای مدت کوتاهی، چشم‌هایش را ببندد تا به نور عادت کند.

به محض باز کردن چشم‌هایش، نگاهش بی‌اختیار به سمت آن طرف خیابان کشیده شد. مرد مکانیک مشغول تمیز کردن دست‌هایش با یک پارچه‌ی زرد رنگ بود. با جرقه‌ای که به ذهنش خورد، بند کوله‌اش را از روی شانهِ اش برداشت و به دنبال گوشی‌اش گشت.

- اگه راضی نباشه چی؟

سوالی که ناخودآگاه به زبان آورده بود باعث شد مکث کند و همین مکث کوتاه، نگاه مرد آن طرف خیابان را به سمت او کشاند.

کمند غافل از آن نگاه، گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد:

- بعدا نقاشی رو میدم به خودش!

سریع زیپ کوچک روی کیف را گشود و گوشی‌اش را از داخل آن بیرون آورد. همین‌که رمز آن را زد، سرش را بالا آورد و با جای خالی مرد روبه‌رو شد. با حرص دندان‌هایش را بر روی هم فشرد و با خشونت زیپ کیفش را بست. نگاهش را به آسمان دوخت و رو به تکه ابر کوچکی، گفت:

- بعد می‌گن عجله کار شیطونه!



- درست میگن!

کمند با شنیدن صدای آشنایی، دستش را بر روی قلبش نهاد و با مکث سرش را به سمت چپ چرخاند. با دیدن مرد مکانیک که مثل همیشه لبخند بر روی لب داشت، آب دهانش را فرو فرستاد و تنها با چشم‌های درشت به او خیره شد.

مرد که این عکس العمل او را دید، دستی به پشت گردنش کشید و با لبخندی که چال کوچک روی گونه اش را نشان می‌داد، گفت:

- ترسیدید؟

کمند تنها به این فکر کرد که اگر عکس را می‌گرفت و این مرد متوجه می‌شد، چه اتفاقی رخ می‌داد، برای همین بدون این‌که پاسخی به او بدهد، تنها به او چشم دوخت.

مرد وقتی پاسخی از جانب کمند دریافت نکرد، دستش را جلوی صورت او بالا و پایین کرد و سپس گفت:

- خوبین؟

کمند پلک محکمی زد و با گیجی گفت:

- ها؟!... یعنی بله؟

مرد لبخند روی لبش را جمع کرد و بدون این‌که دستی که در هوا مانده بود را پایین بیاورد، گفت:

- ببخشید، فکر کنم خیلی ترسیدید!

با لرزیدن موبایل درون دست کمند، او تازه به خود آمده و با حرص پلک‌هایش را بر روی هم فشار داد. بدون آن‌که به صفحه‌ی موبایل نگاه کند، تماس را جواب داد و سپس گامی به عقب برداشت و گفت:

- ببخشید!



صدای نغمه که درون گوشش پیچید، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و حین این‌که تندتند گام برمی‌داشت، گفت:

- خوب شد زنگ زدی نغمه.

نغمه تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نکنه از یه مخمصه نجاتت دادم؟

کمند از سرعت قدم‌هایش کاست، سپس دم عمیقی گرفت و گفت:

- آره!

نغمه که می‌دانست کمند، به راحتی نمی‌تواند در جامعه با افراد ارتباط برقرار کند، تنها زمزمه کرد:

- خب بگو ببینم چه کار کردی!

کمند نگاه گذرای به اطراف انداخت و بعد از این‌که مطمئن شد به اندازه‌ی کافی از آن‌جا دور شده، هر آن‌چه که امروز برایش رخ داده بود را مو به مو برای نغمه تعریف کرد.

صدای خنده‌ی نغمه در گوش کمند پیچید و باعث شد او هم، طرحی از لبخند بر روی لب بنشانند.

- الان طرف فکر می‌کنه یه وزغ دیده!

کمند به سمت ایستگاه اتوبوس گام برداشت و زمزمه کرد:

- نغمه فکر کنم تا ابد این جوری بمونم.

- چه جوری؟

- نتونم درست با آدم‌ها ارتباط برقرار کنم، با شنیدن یه حرف دست‌پاچه نشم و کلی چیزهای دیگه.

نغمه که قصد داشت ذهن او را از این حواشی دور کند، با شیطنت گفت:



- شوهر کنی خوب می‌شی.

کمند بر روی نیمکت آهنی ایستگاه نشست و با تعجب گفت:

- حالت خوبه نغمه؟

- آره.

کمند بدون حرف به روبه‌رویش خیره شد. کسی در سرش می‌گفت «اصلاً مگه کسی میاد تو رو برای همسری انتخاب کنه؟». پشت دستش را به پیشانی‌اش کشید و زمزمه کرد:

- نغمه، دیگه این حرف رو نزن بهم!

- کدوم حرف؟

کمند حین این‌که از روی نیمکت برمی‌خواست و به سمت اتوبوس گام برمی‌داشت، گفت:

- همون حرف، نغمه می‌خوام برم خونه ماه، بعداً بهت زنگ می‌زنم.

بعد از این‌که از نغمه خداحافظی کرد، بر روی صندلی نزدیک به درب اتوبوس نشست و کوله‌اش را بر روی پاهایش گذاشت.

خلوت بودن اتوبوس را دوست داشت برای همین، با خیال راحت هندزفری‌اش را از جیب کوله‌اش بیرون آورد و بعد از وصل کردن به گوشی‌اش، آهنگ مورد علاقه‌اش را پخش کرد.

نگاهش را به بیرون دوخت و حین این‌که در کلمات آهنگ غرق شده بود، به مردمی خیره شد که هرکدام دردی در دل داشتند که کسی از آن باخبر نبود.

«کجا بودی شب‌هایی که غم‌ها می‌کشتنم بی‌تو»

نگاه کن تو چشم‌های خیس تنهایی

منم بی‌تو



تو اون آغوشی که تنها پناه گریه‌ها بودی
شب‌هایی که من این زخم‌ها رو می‌شمردم
کجا بودی؟»



با شنیدن صدای پیامک گوشی‌اش، بر روی تخت غلٹی خورد و سپس بدون آن‌که چشم‌هایش را باز کند، دستش را به سمت میز عسلی کنار تختش دراز کرد. خواب‌ظهرگاهی از جمله چیزهایی بود که کمند، به هیچ وجه دوست نداشت لذت داشتنش را از دست بدهد.

بعد از پیدا کردن گوشی، آن را جلوی صورتش آورد و پلک‌هایش را کمی گشود. با دیدن اسم لاتین آقای محمدی، سریع نشست و موهایش را که حال، کمی از گذشته بلندتر شده بودند را با دست به پشت گوشش هدایت کرد و رمزگوشی را زد.

با انگشت شصتتش، پیام را گشود و متن آن را که شامل ساعت و روزهای کلاس‌هایش بود را خواند. بعد از اتمام پیام، گوشی را بر روی پاهایش انداخت و دست‌هایش را محکم به هم دیگر کوبید. از این‌که دیگر قرار نبود ساعات بیشتری را در خانه بگذراند، راضی بود.

کش و قوسی به بدنش داد و سپس، در جواب حامد یک « ممنونم » تایپ کرد. بعد از این‌که پیام را ارسال کرد از جای برخاست و به سمت آئینه گام برداشت. دخترکی با لباس فرم مدرسه، در آئینه به او لبخند میزد. دختری که این‌بار، اثری از غم در چشم‌هایش نبود!

دم عمیقی گرفت و سپس، قید ماندن در اتاقش را زد و بعد از برداشتن گوشی‌اش، راهی اتاق کارش شد. انرژی زیادی کسب کرده بود و می‌خواست با تمام کردن تابلوی مشتری‌اش، از آن استفاده کند.

همین‌که درب اتاق را گشود، بوی رنگ به زیر بینی‌اش پیچید و باعث شد قلبش لبریز از حس خوب شود. فاصله‌ی چند قدمی خودش را با تابلو پر کرد و بعد از برداشتن قلم مویی که آن‌را به رنگ سبز آغشته کرده بود، شروع به کار کرد.

آن‌قدر در کارش غرق شده بود که وقتی به خودش آمد، هوا تاریک شده و سرمای اندک اتاق، دست‌هایش را سرد کرده بود.

نگاهش را به اطراف اتاق چرخاند و با دیدن تابلویی که روبه‌رویش قرار داشت، چشم‌هایش نم دار شدند.

- این تابلو، تنها تابلویی بود که دوست داشتی!



دست‌هایش را با پارچه‌ی سفید رنگی که دستش بود، پاک کرد و سپس به سمت تابلو گام برداشت. در چند سانتی‌متری تابلو ایستاد و انگشت اشاره‌اش را بر روی طرح‌های تابلو کشید.

لب‌هایش را محکم بر روی هم قرار داد و قبل از این‌که، اشکی از چشم‌هایش سرازیر شود، به بیرون از اتاق پا تند کرد. به درب بسته شده تکیه داد و دستش را بر روی قلبش نهاد. یاد و خاطرات مادرش، قصد فراموش شدن نداشتند و او، حتی در شادترین لحظات زندگی‌اش هم به یاد او بود!

با شنیدن صدای در، تکیه‌اش را از درب پشت سرش گرفت و گامی به جلو برداشت. با دیدن پدرش، لبخندی بر روی لب نشان داد و با شادی گفت:

- سلام بابا!

علی بعد از در آوردن کفش‌هایش، سرش را بالا آورد و با دیدن کمند، گفت:

- سلام دخترم!

کمند با گام‌های بلند به سمت پدرش گام برداشت تا کیفش را از دست او بگیرد؛ اما علی کیف را به پشت سرش هدایت کرد و با خنده گفت:

- با دست رنگی می‌خواهی کیفم رو بگیری؟

کمند ثابت ایستاد و به کف دست‌هایش نگاه کرد. چینی به بینی‌اش داد و سپس گفت:

- باز یادم رفت دست‌هامو بشورم.

بعد از اتمام حرفش به سمت دستشویی گام برداشت و قبل از این‌که دمپایی‌های نارنجی رنگ دستشویی را پا بزند، صدای پدرش به گوشش خورد.

- بعد از این‌که دست‌هات رو شستی، آماده شو شام بریم بیرون.

کمند خودش را به عقب متمایل کرد تا بتواند صورت پدرش را ببیند. علی بعد از در آوردن کتتش، با دیدن چشم‌های متعجب کمند، لبخندی زد و گفت:



- چی شده؟

کمند تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- شام به چه مناسبت؟

- یه شام دو نفره پدر دختری، مگه مناسبت می‌خواد؟

کمند صاف ایستاد و بعد از زدن لبخند دندان‌نمایی، به سمت روشویی گام برداشت و مشغول شستن دست‌هایش شد. دست‌هایی که چند ماه قبل، مشغول پاک کردن رد خون مادرش از روی آن‌ها بود و حال رنگ سبز را از روی آن‌ها می‌ربایید.

بیشتر ماندن را در دستشویی جایز ندانست و بعد از پاشیدن یک مشت آب به صورتش، از آن‌جا بیرون آمد. بدون آن که صورتش را خشک کند، به سمت طبقه‌ی بالا گام برداشت تا برای رفتن به بیرون، آماده شود.

بدون مکث به سمت کمد رفت و اولین مانتویی که به چشمش خورد را برداشت. شال یاسی با خط‌های سفید، دومین چیزی بود که به دست می‌گرفت و صدای بسته شدن درب کمد، خبر از اتمام کارش می‌داد.

بعد از زدن یک رژ، گوش‌اش را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت. مدت زمانی که برای آماده شدن طی می‌کرد روز به روز کمتر می‌شد و دلیلش را به بی‌حوصلگی ربط می‌داد؛ اما از اعماق قلبش می‌دانست که به این موضوع مربوط نیست.

لب‌هایش را بر روی هم فشار داد و با شنیدن صدای پدرش، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و به پشت سرش چشم دوخت.

- آماده شدنت خیلی طول نکشید!

کمند دست‌هایش را در هم قلاب کرد و به جای خالی دستبند‌هایش چشم دوخت. حین این‌که نگاهش را به دست پدرش، همان دستی که تنها دو انگشت و نصفی داشت سوق می‌داد، گفت:



- تغییر خوبیه!

پدرش گامی به جلو برداشت، دستش را بر روی شانهای کمند گذاشت و او را به سمت خود هدایت کرد. وقتی که پیشانی کمند به قفسه‌ی سینه‌ی او برخورد کرد، آرام لب زد:

- همه تغییرها قشنگ نیستن کمندِ بابا!

کمند دست‌هایش را به دور کمر پدرش حلقه کرد و گفت:

- کدوم تغییرها قشنگن؟

- اون تغییرهایی که باعث میشن تو، از اینی که هستی بهتر باشی و این بهتر بودن به این معنی نیست از خودِ واقعیت دور شی!

کمند پلک محکمی زد و به تکتک کلماتی که پدرش بر زبان جاری کرده بود فکر کرد. حرف‌های پدرش همیشه همین بود، از آسان‌ترین کلمات استفاده می‌کرد تا فیلسوفانه‌ترین جمله‌ها را بسازد.

علی که متوجه شد کمند مفهوم حرف او را نفهمیده است برای همین او را از آغوش خودش جدا کرد، ب×و×س×ه‌ای بر روی پیشانی‌اش نهاد و با خنده گفت:

- زیاد فکر نکن، بریم؟

کمند لب‌هایش را غنچه و سپس سرش را بالا و پایین کرد. دستی به لبه‌ی شالش کشید و همراه با پدرش به سمت طبقه‌ی پایین گام برداشت.

برای این‌که نبود مادرش به چشمش نیاید، با لبخند گفت:

- شام چی داریم؟

علی کتش را از روی مبل برداشت و حین این‌که آن را می‌پوشید، گفت:

- بستگی داره کمند چی بخواد!



کمند دست‌هایش را در هم قلاب و سپس نگاهش را به سقف دوخت. بعد از چند ثانیه لب زد:

- پیتزا!

علی با لبخند سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و ثانیه‌ای بعد، خانه در سکوت فرو رفت.

کمند بعد از این که کمربندش را بست، شیشه‌ی ماشین را پایین داد و دستش را طبق عادت از آن بیرون برد. علی نیم‌نگاهی به سمت او انداخت و دنده‌ی ماشین را عوض کرد. به رسم همیشگی، ضبط ماشین خاموش بود و تنها صدای رفت و آمد ماشین‌ها، به گوش می‌خورد. با ایستادن پشت چراغ قرمز، نگاه کمند به سمت ماشین پژویی کشیده شد که یک دختر و پسر در آن ماشین نشسته بودند. شیشه‌ی دودی ماشین که تا نصفه پایین آمده بود مانع این می‌شد که بتواند به درستی درون ماشین را ببیند، اما صدای خنده‌ی دختر و گریه‌ی یک بچه، به خوبی به گوشش می‌رسید!

لبخندی تلخ بر روی لب‌های کمند نشست و نگاهش را از آن‌ها گرفت و به طنین آهنگی که از ضبط ماشینی که روبه‌روی‌شان قرار داشت گوش سپرد.

«رو همه دنیا دارم چشم‌هام رو می‌بندم

برگرد نذار اینا به اشک‌هام بخندن!

همه می‌گن گذاشته رفته

تو رفتنی نیستی چرا نمی‌خوان بفهمن؟!»

غم بزرگی بر روی قلبش سایه انداخت و چشم‌هایش نم‌دار شدند. به ثانیه‌های آخر چراغ قرمز چشم دوخت و در دل دعا کرد که صدای ضبط ماشین کمتر شود. نمی‌خواست شبی که پیش رو داشت را با اشک ریختن خراب کند، برای همین تند تند پلک زد تا از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند.

با سبز شدن چراغ، پدرش پا بر روی گاز نهاد و چند ثانیه بعد، دیگر خبری از صدای ضبط ماشینی نبود و همسان قبل، سکوت میان آن‌ها جولان می‌داد. کمند دست به سینه نشست و برای این که ذهنش از دقایق گذشته دور شود، گفت:



- کی می‌رسیم؟

علی نیم‌نگاهی به سمت او انداخت و بعد از زدن راهنمای ماشین، گفت:

- ده دقیقه دیگه، خسته شدی؟

کمند سرش را به طرفین تکان داد و «نه» آرامی زمزمه کرد. با ایستادن ماشین، کمند حین این‌که شیشه را بالا می‌کشید نگاهش را به اطراف دوخت و با دیدن یک فست فودی با تم لیمویی رنگ، لبخندی بر روی لب نشان داد و درب ماشین را باز کرد. رنگ‌های شاد همیشه حالش را خوب می‌کرد، حتی اگه در اوج ناراحتی بود!

ثانیه‌ای بعد، پدرش کنارش ایستاد و با هم به سمت فست فودی گام برداشتند. با باز شدن درب شیشه‌ای، بوی پیتزا زیر بینی کمند پیچید و باعث شد معده‌اش به جنب و جوش بیوفتد. نگاهش را به اطراف مغازه سوق داد و راضی از نبود مشتری، به سمت میزی که کنار شیشه‌ها بود گام برداشت.

پدرش گوشی‌اش را بر روی میز گذاشت و سپس به سمت میز فروشنده گام برداشت تا سفارش‌شان را ثبت کند. کمند صندلی را عقب کشید و بعد از نشستن بر روی آن، پاهایش را بر روی هم انداخته و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت. نفس عمیق می‌کشید و بوی خوش پیتزا را درون سینه حبس می‌کرد و نگاهش، خیره به ماشین‌هایی بود که از خیابان رد می‌شدند.

با شنیدن صدای کشیده شدن صندلی بر روی سرامیک‌های سفید رنگ، سرش را به راست چرخاند و با دیدن پدرش، کمی بر روی صندلی جابه‌جا شد.

علی، بعد از نشستن روی صندلی، دم عمیقی گرفت و گفت:

- می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم کمند!

کمند آب دهانش را فرو فرستاد، کمرش را به جلو متمایل کرد و گفت:

- چی؟



علی نگاهش را به چشم‌های سبز کمند دوخت و زمزمه کرد:

- می‌خوام اثاث‌کشی کنیم و بریم خونه‌ی جدید.

غم در نگاه کمند جا گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد.

- چرا؟

علی دستش را جلو آورد و بر روی دست‌های کمند گذاشت.

- برای هردو تا مون بهتره و از همه مهم‌تر، وصیت مامانت عملی میشه!

- وصیت مامان؟

علی سرش را پایین انداخت، زبانی بر روی لب‌هایش کشید و گفت:

- آره، همیشه می‌گفت هر وقت که من نبودم از این خونه، از این محله حتی شده از این شهر برین!

کمند بغض کرد و به قطره اشکی اجازه‌ی چکیدن داد. یعنی آخر قصه‌ی همه‌ی آدم‌ها همین بود؟ یعنی همه روزی، برای این‌که به یاد گذشته نیوفتنند، از خاطرات فرار می‌کردند؟

کمند دم عمیقی گرفت و نگاهش را به شیشه‌ی میز سوق داد. دخترکی غمگین بر روی شیشه‌ی میز به او چشم دوخته بود و به او دهن کجی می‌کرد.

- خونه رو نمی‌فروشیم، این جور هروقت دل مون تنگ شد برمی‌گردیم!

- نه!

- چی نه؟

کمند سرش را بالا آورد و زمزمه کرد:

- خونه رو بفروشیم!



علی لبخند تلخی بر روی لب نشانند و گفت:

- باشه دخترم، یه خونه نزدیک محل کار جدیدت پیدا کردم، فردا بریم ببینیمش؟

کمند با تمام توانی که در اعضای صورتش باقی مانده بود، لب‌هایش را به اطراف سوق داد و طرحی از لبخند بر روی صورت نشانند.

- آره.

با گذاشته شدن پیتزا بر روی میز، کمند و پدرش دست از حرف زدن کشیدند و خودشان را مشغول خوردن پیتزایی کردند که هیچ از مزه‌ی آن نفهمیدند!

فردا زودتر از آن‌چه که کمند فکرش را می‌کرد فرا رسید، شب گذشته برای او، شب خوبی نبود چرا که تا صبح چشم بر روی هم نداشتند و چهره‌ی مادرش از جلوی دیدگانش کنار نرفته بود.

دستی به گردنش کشید و سپس، دکمه‌های مانتوی چهارخانه فیروزه‌ای رنگش را دانه به دانه بست. کمربندی که هم جنس مانتو بود را هم دور کمرش بست و بعد از برداشتن یک مقنعه‌ی مشکی از روی تختش، دم عمیقی گرفت. امروز علاوه بر دیدن خانه‌ی جدید، می‌بایست به محل کارش هم برود و اولین کلاسش را شروع کند. شادی و غم، دو حسی بودند که در قلب کمند جولان می‌دادند و هرازگاهی با هم دعوا می‌کردند؛ چرا که می‌خواستند قدرت خود را به رخ یکدیگر بکشند!

کمند با ظرافت، لبه‌ی مقنعه‌اش را صاف و سپس، اندکی از موهایش را بر روی پیشانی‌اش ریخت. گامی به عقب برداشت و از دیدن چهره‌ی بدون آرایشش، لبخندی بر روی لبش نقش بست.

دستبندی با مهره‌های سفید و فیروزه‌ای، از داخل جعبه‌ی چوبی روی میزش برداشت و بعد از بستن قفل آن، به لبخند روی لبش اجازه‌ی عمیق شدن داد.

با شنیدن صدای در، گوشه‌ی و کیفش را از روی تخت برداشت و گفت:

- بله؟



ثانیه‌ای بعد، درب اتاق باز و قامت پدرش جلوی چشم‌هایش نقش بست.

- آماده‌ای؟

- آره!

بعد از اتمام حرفش، نگاه سرسری به خودش در آینه انداخت و با گام‌هایی به ظاهر استوار، به سمت درب اتاق گام برداشت.

مدت زمانی که برای رسیدن به خانه‌ی جدید صرف شد، همسان برق و باد برای کمند گذشت و وقتی به خود آمد که جلوی درب ساختمانی سه طبقه با نمای سنگ سفید ایستاده بود.

پدرش دستی به پشت گردنش کشید و بعد از زدن ریموت ماشین، کنار کمند ایستاد و گفت:

- بریم؟

کمند چشم از ساختمان گرفت و سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین کرد. علی بعد از تأیید گرفتن از کمند، به سمت پله‌های جلوی درب اصلی ساختمان گام برداشت و انگشتش را بر روی زنگی که متعلق به طبقه‌ی دوم بود، گذاشت.

صدای زنگ در گوش کمند پیچید و کمی بعد، درب با نوای تیک باز شد. با باز شدن درب، بوی مواد ضد عفونی زیر بینی کمند پیچید و راه پله‌هایی که از تمیزی برق می‌زدند، جلوی چشم‌هایش نقش بست. به ظاهر همه چیز در این ساختمان خوب بود! آب دهانش را فرو فرستاد و سپس، با برداشتن دو گام بلند خودش را به کنار پدرش رساند و با هم، پا بر روی اولین پله‌ی، راه پله‌ها گذاشتند.

- طبقه‌ی دوم باید بریم؟

علی یقه‌ی کت نوک مدادی رنگش را مرتب کرد و گفت:

- آره، این ساختمان سه طبقه داره که هر طبقه اش دو واحد داره.

کمند لب‌هایش را غنچه کرد و با لبخند گفت:



- آسانسور هم نداره که!

- اینجوری هر روزمون با ورزش شروع میشه!

کمند لبخند روی لبش را عمق بخشید تا پدرش متوجه ی غم نشسته در دلش نشود، نمی توانست خانه ای را بدون مادرش تصور کند، چه خاطره ای آن جا داشته باشند و چه نداشته باشند؛ اما این واقعیت که زندگی جریان دارد، از فکرش دور نمی شد و برای همین، توانسته بود سرپا باقی بماند! دم عمیقی گرفت و نگاهش را به ترک های نقش بسته بر روی دیوارهای سفید رنگ، دوخت. هرچه که به طبقه ی دوم نزدیک تر می شد نگاهش، بیشتر اطراف می پایید.

- سلام، خوش آمدید.

نگاه کمند به بالا کشیده شد. با دیدن یک زن با چادر گل گلی، لبخندی محو بر روی لب نشان داد و بعد از این که پدرش به زن سلام کرد، او هم با همان تبسم نشسته بر لب، جواب سلام او را داد.

زن پلک محکمی زد و با لبخندی که دندان های لمینت شده اش را به تصویر می کشید، گفت:

- بفرمایید داخل.

علی نگاه سرسری به درب واحد انداخت و بعد از این که زن، وارد خانه شد او و کمند هم پا به داخل خانه گذاشتند.

جاکفشی به رنگ سفید، اولین چیزی بود که نگاه کمند را به خود جلب کرد و گلدان های سفالی که جلوی پنجره ی بزرگ خانه قرار داشت، پروانه های قلب او را به پرواز در آورد.

دیدن خانه، کمتر از نیم ساعت طول کشید و همه چیز باب میل کمند و پدرش بود. وجود سه اتاق در خانه، آشپزخانه نسبتاً بزرگ و پنجره هایی که مناسب گلدان های کمند بود، به دل شان نشسته و قرار بر این شد که تا آخر هفته، اسباب کشی کنند و پا به خانه ی جدید بگذارند. خانه ای که بر خلاف تصور کمند که خیال می کرد دلگیر باشد، پر از نور امید و زندگی بود!



همین که کمند و پدرش پایشان را از ساختمان بیرون گذاشتند، کمند زبانی بر روی لبش کشید و گفت:

- خب من برم آموزشگاه.

علی ریموت ماشین را زد و بدون این که به سمت کمند بچرخد، گفت:

- چون می‌خوام روی پای خودت بایستی، نمی‌رسونمت. آموزشگاه توی خیابون پشتی این جاست، موفق باشی دخترم.

کمند لبخندی بر روی لب نشانده و اجازه داد چال گونه‌اش، خودش را نشان دهد.

- مرسی بابا، خداحافظ.

سپس دستش را بالا آورد و حین این که عقب عقب گام برمی‌داشت، برای پدرش دستش را تکان داد.

حکیمه با دیدن او لبخندی زد و به مکالمه‌ی تلفنی‌اش پایان داد و با لبخند گفت:

- سلام.

سپس از روی صندلی برخاست و حین این که به سمت درب کلاسی که حدس می‌زد باید آنجا تدریس کند، گام برمی‌داشت می‌گفت:

- حامد امروز نیست، می‌تونی تو کلاس منتظر بمونی تا بقیه بچه‌ها بیان.

کمند لبخندی زد و به دنبال حکیمه به راه افتاد. کلاس، کوچک‌تر از تصوراتش بود و تنها ده صندلی درون آن قرار داشت. میز مشکی رنگی که کنار پنجره جا گرفته بود، باعث شد که کمند دست از دید زدن کلاس بردارد و به سمت او برود. کیفش را بر روی میز گذاشت، بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و رو به حکیمه که با لبخند به او چشم دوخته بود، گفت:

- چند نفر قراره بیان؟



حکیمه دست‌های تپش را درهم قفل کرد و گفت:

- پنج تا.

کمند لب‌هایش را محکم بر روی هم فشرد و نگاه حکیمه را به سمت چال گونه‌اش کشاند.

- عه، چال!

کمند با چشم‌های درشت و دهان باز مانده به او چشم دوخت و با مکت گفت:

- چی؟

حکیمه نگاهش را به سقف دوخت و بعد از این که گامی به عقب برداشت، گفت:

- چال گونه داری!

کمند با گیجی زیر لب « آهان » زمزمه کرد و بعد از رفتن حکیمه، به سمت پنجره که تنها در یک قدمی‌اش قرار داشت، رفت. از پشت شیشه‌های تمیزش، به مرد مکانیکی زل زد که چند دقیقه قبل، اسمش را پرسیده بود!

- هدفم چی بود که بهش نزدیک شدم؟

لب‌هایش را غنچه کرد و متفکرانه به او زل زد. هرچه که فکر کرد، کاری که کرده بود را درک نکرد برای همین، گوشه‌ی لبش را بالا داد و زیر لب گفت:

- عقل نداری کمند، عقل نداری راحتی!

سپس دست‌هایش را در سینه جمع و چشم از اسحاق گرفت. برای این که حماقت دقایق قبلش را به یاد نیاورد، پشتش را به پنجره کرد و به در کلاس چشم دوخت، غافل از این که اسحاق نگاهش محو قامت او شده و لبخند نشسته بر روی لبش، حتی از فاصله‌ی دور قابل تشخیص بود!



انگشتش را بر روی صفحه‌ی گوشی گذاشت و آهنگی که پخش می‌شد را قطع کرد. از این‌که می‌توانست هنگام کار کردن، آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را گوش دهد و شاگردهایش هم مخالفتی با سلیقه‌ی او نداشتند، راضی بود!

با شنیدن جمله‌ی «خسته نباشید» از سمت دختری به اسم ملیکا، متوجه شد که زمان کلاس به اتمام رسیده. حین این‌که برگه‌ای که اسم‌های شاگردهایش بر روی اون نوشته شده بود را درون پوشه‌ای سبز رنگ می‌گذاشت، با لبخند از بچه‌ها خداحافظی کرد. دومین روز کاری‌اش در این موسسه به پایان رسید و او بدون آن‌که بفهمد، پاهایش او را به سمت پنجره هدایت کردند. اسحاق مشغول بستن درب مکانیکی‌اش بود و نارنجی شدن آسمان، خبر از اتمام روز می‌داد. برای این‌که مبادا نگاه اسحاق به سمت او کشیده شود، سریع از پشت پنجره کنار رفت و بعد از برداشتن وسایلش از روی میز، از کلاس بیرون آمد.

همین‌که پایش را از کلاس بیرون گذاشت، حامد یقه‌ی پیراهن راه راه سفید مشکی‌اش را مرتب کرد و به سمت او آمد.

- کلاس خوب بود؟

کمند پوشه‌ی درون دستش را به سینه‌اش چسباند و گفت:

- بله.

حامد لبخندی بر روی لب نشانده، دست‌هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- خسته نباشید.

- ممنون!

سپس به سمت حکیمه که طبق معمول مشغول حرف زدن با تلفن بود، گام برداشت و پوشه‌ی درون دستش را بر روی میز قرار داد. آموزشگاه خالی از هرگونه سر و صدا شده بود و تنها صدای حکیمه، در فضا می‌پیچید.



کمند زبانی بر روی لبش کشید، زیپ کیف دستی کوچکش را باز کرد و بعد از برداشتن گوشی‌اش از داخل آن، گامی به عقب برداشت و رو به هردوی آنها گفت:

- خسته نباشید، خدانگهدار!

سپس با قدم‌های آرام به سمت درب آموزشگاه گام برداشت. حین این که از روی پله‌ها پایین می‌آمد، رمزگوشی‌اش را زد و با دیدن یک تماس از دست رفته از سمت ماه جبین، تای ابرویش را بالا پراند و بدون مکث، انگشت شصتش را بر روی آیکون سبز رنگ گذاشت.

همین‌که به صدای بوق گوش می‌داد، از پله‌ها پایین رفت. نا امید از جواب ندادن ماه جبین، موبایل را از روی گوشش برداشت و به آن طرف خیابان چشم دوخت. کرکره‌ی مغازه‌ی اسحاق پایین کشیده شده و خبری از خودش نبود. دم عمیقی گرفت و گامی به سمت راست برداشت. باد ملایمی که در حال وزیدن بود، موهای نشسته بر پیشانی‌اش را به هم ریخت. کلافه دستش را به سمت موهایش برد و آنها را درون مقنعه‌اش مخفی کرد. همیشه از نامرتب شدن شال و روسری‌اش در باد، عصبانی می‌شد و حال از پوشیدن مقنعه احساس رضایت می‌کرد.

گوشی‌اش را درون کیفش برگرداند و حین این‌که به علت جواب ندادن ماه جبین فکر می‌کرد، نزدیک خیابان ایستاد و به سمت چپش چشم دوخت. ماشین‌ها به سرعت می‌گذشتند و او برای رد شدن از خیابان مجبور بود دقایقی صبر کند. کلافه نفسش را با دهانش بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد:

- حالا که دلم می‌خواد زودتر برم خونه، این ماشین‌ها تمومی ندارن!

- ببخشید!

با شنیدن صدای آشنایی، سریع به عقب چرخید و قامت اسحاق را دید که کنار تلفن عمومی ایستاده و دست به سینه به او می‌نگرد. آب دهانش را فرو فرستاد و حین این‌که به قلبش بابت تندتند تپیدنش، ناسزا می‌گفت، فاصله‌ی خودش را با اسحاق به دو قدم رساند.

- سلام!



اسحاق با همان لبخندی که همیشه بر لب داشت، جواب سلام او را داد. سکوت چند ثانیه‌ای که بین‌شان به وجود آمد، باعث شد که کمند نگاهش را از پیراهن خاکستری رنگ اسحاق به کفش‌های مشکی و تمیزش سوق دهد.

- شما سفارش طراحی هم قبول می‌کنین؟

نگاه کمند به بالا کشیده و در چشم‌های مشکی اسحاق قفل شد. تنها سوالی که در سر کمند می‌چرخید این بود که وسط خیابان می‌خواهد سفارش تابلو بدهد؟

اسحاق نگاه منتظرش را به او دوخت و کمند، یک‌باره پاسخ داد:

- آره... یعنی بله!

بعد از اتمام حرفش، دستش را به زیر مقنعه‌اش هدایت کرد و آن را اندکی از گلایش فاصله داد و در دل گفت:

- خاک تو سرت کمند، فرق آره با بله چیه جز این‌که بله نقطه داره ولی آره نداره؟

اسحاق که متوجه‌ی استرس او شده، دست راستش را درون جیب شلوار پارچه‌ایش سوق داد و با همان لبخند، بدون آن‌که تغییری در میمک صورتش به وجود بیاورد، گفت:

- می‌دونم که وسط خیابون جای تابلو سفارش دادن نیست؛ چون شماره‌ای ازتون نداشتم مجبور شدم، ببخشید!

کمند دم کوتاهی گرفت و قبل از این‌که پاسخ او را بدهد، اسحاق گفت:

- می‌خواستم یه نقاشی برام بکشین.

- خب؟

- از یه پرورشگاه، فقط خودم عکسی ندارم اگه امکانش هست خودتون برین به این آدرسی که بهتون میدم و بهترین تصویری که می‌بینین رو برام بکشین.



کمند متعجب به او چشم دوخت، این دیگر چه مشتری بود؟ صدای زنگ موبایلش که به گوشش رسید، حین این که آن را از درون کیفش بیرون می آورد، زیر لب زمزمه کرد:

- بخشید!

سپس به اسم نقش بسته‌ی ماه‌جبین بر روی گوشی‌اش چشم دوخت، تماس را وصل کرد و سریع گفت:

- سلام ماه قشنگم، چند دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنم، باشه؟

ماه‌جبین با همان مهربانی همیشگی‌اش، پاسخ داد:

- سلام باشه عزیزم.

و بعد صدای بوق بود که درون گوش کمند پیچید. کمند با لبخند محوی که بر روی لب نشانده، به سمت اسحاق چرخید و گفت:

- اشکالی نداره آدرس و جزییات کارتون رو برام بفرستید؟

اسحاق حین این که یک کاغذ از درون جیب لباسش بیرون می‌آورد، گفت:

- نه.

کمند که دلش برای حرف زدن با ماه‌جبین، پر میزد به سرعت شماره‌اش را به اسحاق داد و بعد از یک خداحافظی کوتاه، مجدد به کنار خیابان بازگشت و با ماه‌جبین تماس گرفت.

- سلام مجدد.

ماه‌جبین تک‌خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- سلام به روی ماهت، دلت برای ما تنگ نشده تو بچه؟



کمند نگاه کوتاهی به پشت سرش انداخت و بعد از این که اسحاق را دید که در حال رفتن به سمت یک پراید سفید بود، گفت:

- این قدر دلم برات تنگ شده که دلم می‌خواد از پشت تلفن، صدات رو بغل کنم!

- باید دعوتت کنم تا بیای این جا؟

غم در صدای کمندی نشست که تا ثانیه‌ای قبل، با شادی سخن می‌گفت!

- قراره خونه مون رو جابه جا کنیم، دلم می‌خواد لحظات آخر بیشتر اون جا بمونم تا بیشتر جزییات خونه مون یادم بمونه!

- یه امشب رو نمی‌خوای قید جزییات رو بزنی؟

کمند تندتند پلک زد تا اشک‌هایش سرازیر نشوند.

- میام ماه!

- به بابات هم میگم بیاد، منتظرتم دخترم!

بعد از این که صدای بوق در گوش کمند پیچید، نگاهش به سمت هلال ماه نشسته در آسمان افتاد.

عجیب بود که حس می‌کرد ماه به او لبخند می‌زند! سرش را پایین انداخت و بعد از گرفتن یک اسنپ، منتظر به خیابانی چشم دوخت که تعداد ماشین‌هایش، کم نمی‌شد!

با لرزیدن گوشی بر روی میز، دست از خلال کردن سیب‌زمینی‌ها برداشت و صفحه‌ی آن را روشن کرد. یک شماره ناشناس به او پیام داده بود. با ضربه‌ای که بر روی شانه‌اش خورد، نگاهش را از گوشی گرفت و به ماه جبین دوخت.

- اول سیب زمینی‌ها!



کمند لبخندی بر لب نشاند و قید خواندن پیام را زد. به دست‌هایش سرعت بخشید و بعد از دو دقیقه، تمام سیب‌ها خلال شده بودند. از روی صندلی برخاست و بعد از شستن سیب زمینی‌ها، رو به ماه جبین که مشغول دم دادن برنج بود، گفت:

- خب دیگه چه کار کنم؟

ماه جبین، کفگیر درون دستش را به لبه‌ی قابلمه زد و گفت:

- من که می‌دونم داری می‌میری تا جواب اون پیام رو بدی، پس اول جوابش رو بده بعد بیا سیب‌ها رو سرخ کن.

کمند لب‌هایش را غنچه کرد و بعد از برداشتن گوشی‌اش گفت:

- مردم منتظرن تا من جواب‌شون رو بدم، گناه دارن حیرون بمونن.

- باشه تو راست میگی!

کمند حین این‌که رمز گوشی‌اش را می‌زد، به سمت هال گام برداشت. صدای پدر و پدربزرگش با صدای اخبار ادغام شده و او، راضی از این فضا به سمت حیاط رفت. دلش می‌خواست باد پاییزی به صورتش بخورد و خاطرات گذشته‌اش، همان‌هایی که هیچ دلش نمی‌خواست تکرار شوند را با خود ببرد.

دمپایی‌های ماه جبین را پا زد و حین این‌که گامی به جلو برمی‌داشت، پیام را باز کرد. با دیدن محتویات پیام که شامل یک آدرس پرورشگاه بود، به این پی‌برد که پیام، از سمت اسحاق ارسال شده. سریع انگشت‌هایش را بر روی کیبورد تکان داد و تایپ کرد «سلام، انتخاب عکس با خودم؟» بعد از این‌که دکمه‌ی ارسال پیام را زد، صفحه‌ی گوشی را قفل کرد و نگاهش را به ماه دوخت. ناگهان نام بنیامین و بی‌تجربگی‌اش در یک رابطه، به ذهنش برخورد و باعث شد اخم‌هایش در هم تنیده شوند. آن قدر غم نبود مادرش سنگین بود که نبود بنیامین و کارهایی که انجام داده و حال به این پی‌برده که چه قدر احمقانه بوده‌اند، به چشمش نمی‌آمد. دم عمیقی گرفت، بر روی زمین نشست



و زانوهایش را بغل کرد. کاش در زندگی هر آدم، یک قیچی به او می‌دادند و می‌گفتند هر جا از زندگی ات را که نمی‌خواهی، بچین و بنداز دور!

با لرزش گوشی درون دستش، فکرش را از قیچی که هیچ وقت نمی‌توانست وجود داشته باشد، دور کرد و به پیام چشم دوخت. اسحاق حرف او را تأیید کرده و انتخاب عکس را به عهده خودش گذاشته بود. گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و زیر لب گفت:

- سخت شد که، اگه عکسی که من انتخاب کردم رو نپسندیده چی؟

متفکر به صفحه‌ی گوشی چشم دوخت و با یادآوری این که ماه جبین از او خواسته بود که سیب‌ها را سرخ کند، از روی زمین برخاست و سریع برای اسحاق نوشت «پس من چندتا عکس می‌گیرم، براتون ارسال می‌کنم شما از بین اون عکس‌ها یکی رو انتخاب کنین.» بدون مکث دکمه‌ی ارسال را زد و با قدم‌های بلند راهی ساختمان شد.

صدای صحبت‌های پدر و پدربزرگش هم‌چنان در خانه پیچیده و ماه جبین هم به آن‌ها پیوسته و مشغول پوست کردن سیب بود. کمند با دیدن آن‌ها، لبخندی بر لب نشان داد و به سمت آشپزخانه گام برداشت. جای خالی مادرش باز هم به چشمش آمده و برای این که حال خوب بقیه را خراب نکند، به آشپزخانه پناه آورده بود. می‌دانست که ماه جبین، به سراغش خواهد آمد تا از سرخ شدن سیب‌زمینی‌ها مطمئن شود، برای همین دمی عمیق گرفت و بعد از زدن چند پلک کوتاه، درون ماهیتابه روی گاز، روغن ریخت و زیر آن را روشن کرد.

صدای جلز و ولز سیب‌ها درون روغن که به گوشش رسید، کمرش را به کابینت‌ها تکیه داد و دم عمیقی گرفت. در سرش افکار زیادی پرسه می‌زدند و او نمی‌دانست ابتدا به کدام یک بها دهد!

- جواب مردم رو دادی؟

نگاهش را به راست چرخاند و با دیدن ماه جبین که مشغول درست کردن روسری سفید رنگ بر سرش بود، گفت:

- هوم.



- هوم هم شد جواب؟

کمند لبخندی بر لب نشانده. می دانست اینگونه پاسخ دادن ماه جبین، یعنی این که بیا و بیشتر حرف بزنیم. تای ابرویش را بالا داد و کنار مادر بزرگش، بر روی زمین نشست و حین این که به صدای سرخ شدن سیبها گوش می سپرد، گفت:

- یکی سفارش تابلو داده که مثل همه نیست.

ماه جبین، پاهایش را دراز کرد و دستی بر زانوهای دردناکش کشید و گفت:

- یعنی چی مثل همه نیست؟ بال داره؟

شلیک خنده‌ی کمند بلند شد و حین این که سرش را به چپ و راست هدایت می کرد، گفت:

- نه ماه! بقیه وقتی که قیمت رو می پرسیدن شروع می کردن به چونه زدن برای تخفیف یا سرانتخاب عکسی که می خواستن، من رو می گشتن؛ ولی این این جوری نیست، قیمت رو ازم نپرسید حتی انتخاب عکسی که باید بکشم هم به عهده خودم گذاشت!

- لابد عاشق چشم و ابروت شده!

کمند، مات زده به ماه جبین خیره شد. قلبش از تپش ایستاده و کلمات بر زبانش جاری نمی شدند.

ماه جبین که متوجه سکوت طولانی او شده، سرش را بالا آورد و با چهره‌ی مات زده‌ی کمند روبه رو شد. به صورت نمایشی ابروهای نازکش را به هم نزدیک کرد و یک نیشگون ریز از بازوی کمند گرفت و گفت:

- الان باید سرخ و سفید شی نه این که با دهنی که اندازه غار باز شده به من نگاه کنی!

کمند دست از عالم فکر و خیال برداشت و با گیجی گفت:

- ها؟



ماه جبین دست راستش را بر پشت دست دیگرش زد و کمند با یادآوری سیبزمینی‌ها، سریع برخاست و بعد از برداشتن کفگیر، آن‌ها را زیر و رو کرد.

- طرف کیه؟

زیرچشمی نگاهی به مادر بزرگش انداخت و گفت:

- مکانیکه، مغازه‌اش جلوی آموزشگاهی که کار می‌کنم.

- چی گفته بکشی؟

- گفت برم به یه پرورشگاه و قشنگ‌ترین عکسی که دیدم رو بکشم براش.

ماه جبین لب‌هایش را بر روی هم فشرد و حین این‌که زیر لب نُچ‌نچ می‌کرد، از روی زمین برخاست و گفت:

- شیوه‌های مخ زدن جدید شده!

کمند که گویا متوجه‌ی حرف او نشده بود، گفت:

- هر وقت خواستم برم پرورشگاه، باهام میای؟

ماه جبین همان‌طور که پایین لباسش را مرتب می‌کرد، لب زد:

- آره.

و سپس، به سمت درب آشپزخانه گام برداشت تا در جمع مردهای خانه، بنشیند و کمی با آن‌ها سخن بگوید و کمند ماند و سیب‌هایی که گویا، قصد سرخ شدن نداشتند!

روزها به سرعت می‌گذشت و کمند، هم مشغول کلاس‌هایش بود و هم جمع کردن وسایل خانه؛ خانه‌ای که دیگر، هیچ وقت نمی‌توانست مجدد پا به آن‌جا بگذارد و تمام خاطراتش، میان آجرهای دیوارها، به جا می‌ماندند.



- خونه ی جدید، یعنی خاطرات جدید کمندِ بابا!

کمند بشقاب درون دستش را داخل جعبه گذاشت و سرش را بالا آورد. پدرش کنارش ایستاده و با لبخند به او خیره شده بود.

- همیشه می‌دونی که تو سرم چی می‌گذره!

علی تک‌خنده‌ای کرد و سپس، نوک انگشتش را بر روی بینی کمند زد و گفت:

- چون تو دخترمی!

- همه ی باباها می‌دونن تو سر بچه‌هاشون چی می‌گذره؟

- همه شون!

کمند تای ابروی راستش را بالا داد، سرش را کمی به سر پدرش نزدیک کرد و گفت:

- یعنی همه ی فکرام رو می‌خونی؟

- تقریباً!

کمند به صورت نمایشی، چشم‌هایش را درشت کرد و با ترس گفت:

- یا ابوالفضل! یعنی این فکرمم خوندی؟

- کدوم؟

کمند لبخند دندان‌نمایی زد و سپس، ب×و×س×ه‌ای محکم بر روی گونه‌ی پدرش گذاشت و گفت:

- این‌که می‌خواستم بوسه کنم!

علی دستش را به صورت کمند نزدیک کرد و نگاهش را به چال گونه‌ی او رساند و گفت:

- این یکی رو نتونستم بخونم!



- چرا؟

موهای کمند را به پشت گوشش هدایت کرد و گفت:

- چون خودت نخواستی بهم نشون بدی که درباره‌ی چی فکر می‌کنی!

کمند لب‌هایش را غنچه کرد و متفکرانه به پدرش چشم دوخت. آخرین دانه‌ی بشقاب را هم برداشت و بعد از این‌که آن را درون جعبه قرار داد، گفت:

- یعنی آدم تا نخواد، کسی متوجه نمیشه که تو سرش چی می‌گذره؟

علی درب جعبه را بست و بعد از برداشتن نوار چسب، لب زد:

- نه.

- پس اینایی که میگن من فلانی رو دوست دارم و این قدر بدمش که می‌دونم تو سرش چی می‌گذره و چرا این کار رو انجام داده، چی؟ الکی میگن؟

صدای باز شدن نوار چسب، درون گوش کمند پیچید و ثانیه‌ای بعد، پدرش گفت:

- الکی نمیگن کمندم؛ ولی یه سری افکار هستن که هیچ وقت، کسی نمی‌تونه اون‌ها رو بفهمه مگه این‌که خود طرف، بیاد راجبشون حرف بزنه و بگه که دلیل انجام دادن فلان کارش چی بوده!

کمند با انگشت اشاره‌اش، چانه‌اش را خاراند و سپس، گفت:

- پیچیده شد!

- ولی در حین این‌که پیچیده است، خیلی ساده‌است!

کمند کف دو دستش را بالا آورد و با خنده گفت:

- تسلیمم، برای امروز بیشتر از این مباحث فلسفی در سرم جا نمیشه!



علی لبخندی بر لب نشاند و سپس، لیوان شیشه‌ای را درون کارتن کوچکی قرار داد. سکوت میان آن‌ها حکم‌فرما شد و وسایل، درون کارتن‌های کوچک و بزرگ جا گرفتند.

با پیچیدن صدای زنگ گوشی کمند در خانه، او کمر صاف کرده و به سمت منشأ صدا گام برداشت. اسم ماه جبین بر روی صفحه نقش بسته و با یادآوری ساعت، کف دستش را محکم بر روی پیشانی‌اش کوبید و تماس را جواب داد.

- سلام ماه!

- سلام دخترم، کجا موندی؟

کمند پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و گفت:

- بخشید مشغول جمع کردن وسیله‌ها بودم، زمان از دستم رفت.

- من پیرزن رو چشم انتظار گذاشتی بچه!

کمند دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما ماه جبین زودتر از او گفت:

- حالا خودت تنها میری، خداحافظ!

و ثانیه‌ای بعد، صدای بوق بود که درون گوش کمند می‌پیچید. لب‌هایش را محکم بر روی هم فشرد و نگاهش را به اطراف خانه سوق داد. خانه‌ای که به هرجایش نگاه می‌کرد، تنها کارتن می‌دید. به سمت آشپزخانه گام برداشت و بعد از این‌که دست‌هایش را در سینه جمع کرد، گفت:

- بابا من باید برم پرورشگاه برای کاری که بهتون گفتم.

علی بدون این‌که سرش را بالا بیاورد، نوار چسب را به دست گرفت و گفت:

- باشه دخترم.

- شما هم دست به چیزی نزنین تا بیام.



علی با خنده سرش را به نشانی تأیید تکان داد و کمند، به سمت اتاقش پا تند کرد و دم دست‌ترین چیزی را که به چشمش می‌خورد، به تن کرد.

آماده شدنش، تنها ربع ساعت طول کشید و حال او منتظر اسنپ ایستاده بود و به این فکر می‌کرد که بعداً باید، از ماه جبین مفصل عذرخواهی کند.

با ایستادن ماشین جلوی پایش، دست از تفکراتش برداشت و سوار شد. در تمام طول مسیر، به این فکر می‌کرد که زیباترین عکس‌هایی که می‌تواند بگیرد، چه هستند و هرچه که بیشتر ذهنش را درگیر این موضوع می‌کرد، کمتر به نتیجه می‌رسید.

- آگه نتونم یه عکس خوب پیدا کنم چی؟

بلند فکر کردنش باعث شد که نگاه راننده را به سمت خود بکشاند و او، تنها یک لبخند بر روی لب نشانده و نگاهش را مجدد به خیابان دوخت. هرچه که به مقصد نزدیک می‌شد، ضربان قلبش افزوده و کف دست‌هایش را دانه‌های عرق می‌پوشاند. حتی وزیدن باد پاییزی حین این‌که از ماشین پیاده می‌شد هم از استرسش کم نکرد. تابلوی پرورشگاه که بالای درب بزرگ آن قرار داشت، نظرش را به خود جلب کرد. تابلویی که نه نقش و نگار خاصی داشت و نه رنگ درست و حسابی! صدای بازی بچه‌ها که در گوشش پیچید، باعث شد گامی به جلو بردارد و فاصله‌ی ده قدمی خودش را با درب پرورشگاه، بکاهد.

آب دهانش را فرو فرستاد و با چسباندن لبخندی بر لب، کنار در ایستاد. نگهبان با دیدن او، از روی صندلی‌اش برخاست و حین این‌که به سمتش می‌آمد، گفت:

- سلام، امرتون؟

کمند دست‌هایش را در هم گره زد و گفت:

- سلام، برای کشیدن طرحی که بهم سپردن اومدم این‌جا.



نگهبان، کلاه روی سرش را جابه‌جا کرد و سپس، سرش را پایین انداخت. بعد از این‌که دستش را به سمت چانه‌اش هدایت کرد، گفت:

- آهان، اسحاق گفت که قراره یکی بیاد این‌جا، بفرمایید داخل.

کمند زیر لب ممنونمی زمزمه کرد و با برداشتن گامی به جلو، وارد محوطه‌ی پرورشگاه شد. این‌که مرد نگهبان، اسحاق را به نام صدا زده بود خبر از این می‌داد که رابطه‌ی نزدیکی با هم دارند.

نگهبان حین این‌که کنار کمند گام برمی‌داشت، گفت:

- قراره عکس بگیرید، درست‌ه؟

کمند نگاهش را از پسر نوجوانی که روی نیمکت نشسته و مشغول خواندن کتاب بود، گرفت و گفت:

- بله، لازمه که با مدیریت این‌جا صحبت کنم؟

مرد دو طرف کمر شلوارش را به دست گرفت و آن را تا روی شکم نسبتاً برآمده‌اش بالا کشید و گفت:

- نه لازم نیست، آقا اسحاق قبلاً باهاشون هماهنگ کردن.

هرچه کمند جلوتر می‌رفت، توجه‌ی بچه‌ها بیشتر به او جلب می‌شد و او فارغ از این نگاه‌ها، چشم‌هایش را به اطراف می‌چرخاند تا بتواند سوژه‌ی مناسب عکاسی را پیدا کند.

- لازمه که داخل هم برید؟

کمند بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و دست به سینه محوطه‌ی نسبتاً بزرگ را زیر نظر گرفت و گفت:

- نه، همین‌جا کارم رو انجام میدم.

می‌دانست که اگر به داخل پرورشگاه برود، با سوژه‌های زیادی روبه‌رو شده و انتخاب برایش سخت بود، برای همین با این‌که به شدت دلش می‌خواست، داخل ساختمان را هم از نزدیک ببیند، به ماندن در محوطه اکتفا کرد. لب‌هایش را بر روی هم قرار داد و بعد از به دست گرفتن گوشی‌اش، از



پسر نوجوانی که مشغول خواندن کتاب بود، یک عکس گرفت. کمی به چپ متمایل شد و سوژه‌ی عکاسی‌اش این بار دو پسر بودند که با هم روی زمین، منچ بازی می‌کردند. صدای شادی پس از گل‌بچه‌ها بلند شد و توجه‌ی او را از باغچه‌ی کوچک گوشه‌ی محوطه، به سمت خودشان جلب کرد. بچه‌ها یک پسر نسبتاً لاغر را ب×و×س×ه× باران می‌کردند و این صحنه، سومین عکسی شد که او، روانه‌ی گالری‌اش می‌کرد.

در عرض نیم ساعت کارش تمام شد و او شرمنده از این‌که بدون گرفتن کادو، راهی آن‌جا شده بود، پرورشگاه را ترک کرد و به خود قول داد که آخر ماه بعد، با یک کادو مجدد به این‌جا بازگردد.

هوای مطبوع پاییزی او را ترغیب به پیاده روی کرد و حین این که لبه‌ی شالش را مرتب می‌کرد، گوشه‌ی‌اش را به دست گرفت و عکس‌ها را برای اسحاق فرستاد.

برای کشیدن این تابلو، ذوق زیادی داشت و دلیلش را به این ربط می‌داد که تا به حال کسی، انتخاب طرح را به او واگذار نکرده بود.

با شنیدن صدای تیک ارسال پیام، صفحه‌ی گوشه‌ی را خاموش و دست‌هایش را در سینه جمع کرد. مادرش همیشه به او می‌گفت که صاف راه برود و او طبق عادت، مثل همیشه شروع به گام برداشتن کرد. پرنده‌ی خیالش بر روی شانهِاش نشست و او، اجازه‌ی پریدن به پرنده را داد.

اولین مقصد پرنده، سمت مادری بود که دیگر نداشت. با خود فکر کرد که چه قدر شبیه بچه‌های داخل پرورشگاه شده، چرا که هم او و هم آن‌ها، مادر نداشتند! آهی از حسرت از دهانش خارج شد و چشم‌هایش را به اطراف چرخاند. مثل همیشه، خیابان‌ها شلوغ و صدای بچه‌هایی که از آموزشگاه زبانی که در نزدیکی آن‌جا حضور داشت بیرون می‌آمدند، در فضا پیچیده بود. همیشه از شنیدن صدای بچه‌ها، بی‌دلیل خوشحال می‌شد و این بار هم، بی‌اراده لبخندی بر روی لبش نشست و مانع پریدن پرنده‌ی خیالی شد که قصد داشت، بر لانه‌ی بنیامینی بنشیند که نبودش هم، برای کمند در دسر داشت!



با لرزیدن گوشی درون دستش، چشم از بچه‌ها گرفت و نگاهش را به صفحه‌ی آن دوخت. پدرش به او پیام داده و از او خواسته بود که بعد از اتمام کارش، به خانه‌ی مادر بزرگش برود. کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با حرص رمزگوشی را زد و زیر لب زمزمه کرد:

- آخه چرا باید برم قیافه کسایی رو ببینم و تحمل کنم که دلم می‌خواد از وسط دو قسمت شن؟.

بعد از این‌که جواب پیام پدرش را داد، سرش را به سمت آسمان گرفت و با دیدن خورشیدی که در حال غروب کردن بود، گفت:

- دمت گرم خدا، خوب بلدی حال خوب مون رو خراب کنی!

با حرص پلک‌هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. چینی به بینی‌اش داد و حین این‌که به سمت جلو گام برمی‌داشت، گفت:

- تو می‌تونی برای چند ساعت اون‌ها رو تحمل کنی، می‌تونی کمند!

حال که مادرش نبود، زخم زبان‌های مادر بزرگ و زن عموهایش کمتر شده بود، اما او نمی‌توانست با محبت به آن‌ها بنگرد، چرا که هر بار با دیدن‌شان، به یاد کارهایی می‌افتاد که آن‌ها با مادرش کردند. چاره‌ای جز رفتن و لبخند زدن نداشت، چرا که خانواده‌اش بودند و احترام‌شان واجب!

با دیدن شیرینی فروشی که سمت راستش قرار داشت، ابتدا درون کیفش را نگاه کرد و بعد از این‌که مطمئن شد هر دو کارت بانکی‌اش را با خود آورده، راهی شیرینی فروشی شد تا برای امشب، دست خالی به خانه‌ی مادر بزرگ نرود!

کتاب‌هایش را درون قفسه گذاشت و سپس، با برداشتن گامی به عقب، به اتاق جدیدش نگاه کرد. دلش می‌خواست دیوارهای سفید و بی‌روح این اتاق را رنگ می‌کرد؛ اما چون وقت کمی برای اسباب کشی داشتند، ناچار شد که اتاق را همین‌طور که هست قبول کند.

حضور دو خاله‌اش در مرتب کردن خانه بی‌تاثیر نبود و مطمئن بود اگر آن‌ها نبودند، او و پدرش به تنهایی از عهده اسباب کشی بر نمی‌آمدند.



دست‌هایش را در هم قلاب کرد و کش و قوسی به بدنش داد. دستمال سریاسی رنگی که به دور سرش بسته بود را باز کرد و دستش را میان موهایش فرو برد؛ موهایی که حال بلندتر از قبل شده بودند و این تغییر، خبر از گذر سریع زمان می‌داد.

به دلیل این که اتاق‌های خانه‌ی جدید کم بود، وسایل نقاشی‌اش را به گوشه‌ی همین اتاق و بسیاری از تابلوهایش را هم، به انباری خانه‌ی ماه جبین منتقل کرده بود.

لپ‌هایش را باد کرد و سپس، به سمت تختش که نزدیک پنجره‌ی بزرگ اتاق قرار داشت، گام برداشت. موبایلش را از داخل جیب شلوار سفیدش بیرون آورد و سپس، بر روی تخت نشست. چون تنها جای مرتب نشده، اتاق او بود؛ با خیال راحت از اتمام کارها، پاهایش را بر روی هم انداخت و وارد اینستاگرامش شد. دیشب اسحاق تمام پست‌های اینستاگرامش را لایک کرده بود و او، فرصت بررسی کردن پیجش را نداشت، حال بهترین فرصت برای نگاه کردن به پیج کسی را داشت که لبخندش، قشنگ بود!

انگشت به دهانش گرفت و منتظر به صفحه چشم دوخت تا صفحه‌ی شخصی او را بررسی کند. ناامید از خصوصی بودن صفحه، انگشتش را بر روی گزینه‌ی دنبال کردن قرار داد و سپس به پروفایلش چشم دوخت. برخلاف تصورش، خبری از عکس خودش نبود و تنها عکس یک سایه، بر تن پیجش نشسته بود. دم عمیقی گرفت و به سقف نگاه کرد و زیر لب گفت:

- کار بدی که نکردم برای دنبال کردنش درخواست دادم؟

گوشه‌ی لبش را بالا داد و مجدد به صفحه‌ی گوشی چشم دوخت.

- نه اصلاً کار بدی نیست، چه طور اون می‌تونه من رو دنبال کنه، من نمی‌تونم؟

با این دلیل‌ها، خودش را قانع کرد که کارش بد نبوده و بعد از آرام شدن فکرها، اینترنت گوشی را خاموش و از روی تخت بلند شد. احتمالاً تا چند ساعت دیگر، درخواست او را قبول نمی‌کرد و برای همین، دستی به لباسش کشید و به سمت درب اتاق گام برداشت. بهتر بود لحظاتی که برای استراحت سپری می‌کرد را با خاله‌هایش شریک می‌شد. لبخندی بر روی لب نشانده و درب را گشود.



حضور ماه جبین در خانه، لبخندش را عمق بخشید و ثانیه‌ای بعد، حین این‌که صورت ماه جبین را غرق ب×و×س×ه می‌کرد، گفت:

- کی اومدی من نفهمیدم؟

ماه جبین کمند را از خودش جدا کرد و گفت:

- تازه رسیدم، این قدر به من نجسب بچه!

کمند لب برچید و بعد از این که اطراف را نگاه کرد و پدر بزرگش را ندید، گفت:

- بابا بزرگ کجاست؟

- من پیرزن تا این پله‌ها رو اومدم بالا، نصفه جون شدم. اون پیرمرد با اون چشم‌هاش که دیگه عمراً بتونه بیاد این‌جا.

غم بردل کمند نشست و سرش را پایین انداخت.

- حیف شد، دوست داشتم بیاد این‌جا.

ماه جبین دستش را بر روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- ایراد نداره دخترکم، به جاش تو می‌تونی فردا بعد از تموم شدن کلاست، بیای اون‌جا و اتاقت رو براش توصیف کنی!

چشم‌های کمند ستاره باران شده و غم، دستش را از روی دل او برداشت. با ذوق دست‌هایش را بهم کوبید و مجدد ب×و×س×ه‌ای بر روی گونه‌ی ماه جبین کاشت و گفت:

- ایول بهت ماه قشنگم!



با شنیدن صدای پدرش، دل از ماه جبین کند و به سمت آشپزخانه گام برداشت. با دیدن ظرف غذاهای آماده، نگاهش را به ساعت روی دیوار دوخت که عدد نه را نشان می‌داد. دم عمیقی گرفت و بوی خورشید قیমে را درون سینه حبس کرد.

- ظرفها رو آماده می‌کنی کمندِ بابا؟

کمند سرش را به نشانه‌ی تأیید بالا و پایین کرد و سپس، به سمت کابینت‌های خاکستری رنگ گام برداشت و مشغول برداشتن ظرفهای مورد نیاز شد.

آماده کردن بساط شام، و رفتن خاله‌هایش و ماه جبین بعد از شستن ظرفها، دو ساعت طول کشید و حال، خانه در سکوت فرو رفته و تنها لامپ روشن، لامپِ اتاق پدرش بود.

کمند بر روی تخت دراز کشید و گوش‌هایش را به دست گرفت. با دیدن اعلان قبول شدن درخواست دنبال کردنش، لبخندی بر روی لب نشان داد و سریع وارد اینستاگرامش شد. پیج اسحاق، تنها یک پست داشت که آن هم عکس دسته جمعی خودش با بچه‌های پرورشگاه بود. کمند انگشت‌هایش را روی عکس قرار داد و آن را زوم کرد، حال به راحتی می‌توانست مردی را ببیند که مثل معنی اسمش، لبخند می‌زد. پیراهن چهارخانه‌ی تنش، عجیب به تنش می‌آمد و کمند، دلیل تپش قلبش را نمی‌فهمید. کلافه از این تپشی که نمی‌دانست منشأ آن چیست، پلک‌هایش را بست و طی یک حرکت، از روی تخت برخاست و چراغ مطالعه‌اش را روشن کرد. مداد و تخته شاسی‌اش را از داخل کشوی میز بیرون آورد و بعد از این‌که نزدیک لامپ نشست، اجازه داد قلب و مدادش هماهنگ شوند و طرحی را بکشند.

آن قدر دستش را بالا و پایین کرد که وقتی به خود آمد، هوا روشن شده و دست‌هایش سیاه! تخته شاسی را جلوی چشم‌هایش آورد و حاصل شب زنده‌داری‌اش را دید. قلبش دستور کشیدن عکسی را داده که در صفحه‌ی شخصی اسحاق دیده بود. لبخندی کنج لبش نشست و با یادآوری روشن شدن هوا، سریع برگه‌ی روی تخته را تعویض و یکی دیگر از طرح‌های نیمه‌کاره‌اش را جایگزین آن کرد تا اگر پدرش بی‌هوا به اتاقش آمد، دلیل بهتری برای شب زنده‌داری‌اش داشته باشد.



حین این که بدون هیچ هدف خاصی، مداد را بر روی برگه جابه جا می‌کرد، دلش گرفت. تا به حال چیزی را از پدرش مخفی نکرده بود و حال، این حس به مزاجش خوش نمی‌آمد؛ البته اگر بنیامین را فاکتور می‌گرفت!

دم عمیقی گرفت و کش و قوسی به بدنش داد. طرح نصفه نیمه‌ای که اسحاق از او خواسته بود، روبه‌رویش قرار داشت. عکس انتخابی او، عکسی بود که از بچه‌ها حین شادی پس از گل گرفته و حال کمند، اگر یک روز دیگر برای اتمام کار وقت می‌گذاشت، تمام می‌شد.

با ضربه‌ای که به در خورد، دستی به موهایش کشید و سپس زمزمه کرد:

- بله؟

ثانیه‌ای بعد پدرش، با یک نان در دست در چارچوب در نمایان شد و با دیدن چشم‌های خسته و سرخ کمند، گامی به جلو برداشت و گفت:

- نخوابیدی کمندم؟

کمند با پشت دست، پلک‌های خسته‌اش را لمس کرد و گفت:

- نه،

خوابم نبرد.

علی پاسخی برای حرف کمند پیدا نکرد. بی‌حرف، سرش را پایین انداخت و حین این که به سمت آشپزخانه گام برمی‌داشت، گفت:

- بیا صبحانه کمندم.

کمند، با رفتن پدرش بغض نشسته در گلویش را فرو فرستاد و سپس برخاست. نگاهش را به عقربه‌های ساعت که عدد شش را نشان می‌داد، دوخت. می‌توانست دوساعتی را بخوابد و بعد، مشغول کشیدن طرح سفارشی اسحاق شود.



کش و قوسی به بدنش داد و راهی سرویس بهداشتی که درب آن، در نزدیکی درب ورودی خانه قرار داشت، شد. دست‌هایش را پر از آب کرد و محکم به صورتش پاشید. لبخندی به صورت رنگ پریده‌اش در آینه زد و بعد از خشک کردن قطرات آب نشسته بر صورتش، به سمت آشپزخانه گام برداشت. ذهنش تهی بود و قلبش، تندتند می‌کوبید. برای کشیدن طرح، عجله و از همه مهم‌تر، شوق داشت. با دست راستش، بازوی دست چپش را لمس کرد و به پدرش چشم دوخت که در سکوت، مشغول خوردن صبحانه بود.

علی وقتی نگاه خیره‌ی کمند را بر روی خود حس کرد، سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:

- چی شده کمند؟

کمند گامی به جلو برداشت و بعد از بالا پراندن شانه‌هایش گفت:

- داشتم تو دلم قربون صدقه‌ات می‌رفتم.

علی با شنیدن این حرف، لبخند روی لبش عمق گرفت و بعد از این که کمند، بر روی صندلی نشست، گونه‌ی آن را میان انگشت‌های خود اسیر کرد و گفت:

- شیرین زبون شدی!

سپس، لقمه‌ی نان و پنیر در دستش را به سمت کمند گرفت و ادامه داد:

- صبحانه‌ات رو کامل بخور و بعد بگیر بخواب، امروز دیرتر میام چون عصر با والدین بچه‌ها جلسه دارم، ناهارت هم سر وقت بخوری!

کمند لقمه را از دست پدرش گرفت و حین این که زیر لب، چشمی می‌گفت، آن را داخل دهانش گذاشت. علی، از روی صندلی برخاست و به سمت اتاق گام برداشت تا آماده شود. با رفتنش، کمند نفس عمیقی کشید و دستش را به زیر چانه‌اش هدایت و به این فکر کرد که بعد از رفتن پدرش، چه کند؟ با یادآوری این که مادرش، همیشه کارهایش را بر روی کاغذ می‌نوشت، بشکنی در هوا زد و سپس، استکان چایی را به لب‌هایش نزدیک و مقداری از آن را نوشید. صدای خداحافظی پدرش را



شنید و دقایقی بعد، دست از خوردن صبحانه کشید، از روی صندلی برخاست و به قصد برداشتن کاغذ و مداد، راهی اتاقش شد. بعد از پیدا کردن آنها، مجدد به آشپزخانه برگشت، کاغذ را بر روی میز گذاشت و بعد از پخش کردن آهنگ، شروع به نوشتن لیست کارهایی کرد که امروز می‌بایست انجام دهد.

(کی رود رخ ماهت از نظرم

به غیر نامت، کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم، حدیث دل گویم، بگو کجایی؟)

انتهای مداد را به دهانش نزدیک و سپس، لیستی که نوشته بود را زیر لب خواند:

- شستن ظروف صبحانه، پختن ناهار، کشیدن تابلو، گذاشتن پست جدید توی اینستاگرام، تمیز کردن کمد لباس‌ها.

(یک دم از خیال من نمی‌روی ای غزال من

دگر چه پرسی ز حال من

تا هستم من، اسیر کوی توام

به آرزوی توام

مگر تو را جویم، حدیث دل گویم، بگو کجایی؟)

آهنگ، با وجود این که حس غم داشت؛ اما قلبش را لبریز از حس خوب می‌کرد، شاید چون خیال می‌کرد که اگر مادرش می‌شنید، حتماً به صدای شجریان گوش می‌داد.

دم عمیقی گرفت و بعد از این که چیز دیگری برای نوشتن به ذهنش نرسید، مشغول به کار شد تا هرچه زودتر، تیک خوردن لیستش را ببیند.



آب دهانش را فرو فرستاد و به صفحه‌ی گوش‌اش چشم دوخت. استرس، بیخ گل‌ویش را گرفته و نفس کشیدن را برای او سخت کرده بود. دستی به زیر مقنعه‌ی مشکی‌اش کشید و اجازه داد، باد پاییزی به زیر گل‌ویش بخورد و کمی از التهاب درون او بکاهد.

تابلو و طراحی سیاه و سفیدی که از اسحاق کشیده بود را در دستش جابه‌جا کرد و مجدد به ساعت چشم دوخت. نیم ساعت تا شروع کلاسش فرصت داشت و حال، سر چهارراه پشت یک درخت ایستاده بود و داشت به این فکر می‌کرد که طرح سیاه و سفید را به اسحاق بدهد یا نه!

- بگم به خاطر چی این لامصب رو کشیدم؟ آخه چرا ملعون شدی کمند!

با حرص پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و دم عمیقی گرفت. با جرقه زدن چیزی در ذهنش، زیر لب گفت:

- ایول، میرم میگم این رو به خاطر این کشیدم که من رو با فضای اون پرورشگاه آشنا کردین و باعث شدین که تجربه جدیدی کسب کنم.

بعد از اتمام حرفش، نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

- آره ارواح عمم، من یه کادو هم نگرفتم ببرم اون‌جا، بعد تجربه جدید داده بهم؟

قبل از این که دستش را مشت کند و محکم بر روی پیشانی‌اش بکوبد، دل از سایه‌ی درخت کند و به سمت تعمیرگاه اسحاق گام برداشت. هر قدمش با بیشتر شدن استرسش همراه بود و او برای رهایی از این وضعیت، تندتند نفس می‌کشید و زیر لب می‌گفت:

- بمیری کمند، آدم باش!

به دو قدمی مغازه رسیده بود و به خوبی می‌توانست، بوی روغن را حس کند. تابلو را در دستش جابه‌جا و به ساعت گوش‌اش چشم دوخت، آن قدر دست‌دست کرده بود که تنها ربع ساعت تا شروع کلاسش فرصت داشت. آخرین دم عمیقش را گرفت و بعد از آرام گرفتن قلبش، زبانی بر روی لبش کشید و فاصله‌ی باقی مانده با مغازه را طی کرد.



اسحاق، مشغول تمیز کردن دست‌هایش با پارچه‌ی زرد رنگ بود و همین‌که حضور کمند را حس کرد، لبخندی بر روی لب نشان داد و از انتهای مغازه، به سمت کمند گام برداشت.

- سلام.

کمند لبخندی زد و حین این‌که تابلو را به سمت اسحاق می‌گرفت، گفت:

- سلام، بفرمایید.

اسحاق، پارچه‌ی درون دستش را بر روی صندوق عقب ماشین درون تعمیرگاه گذاشت و با خنده گفت:

- مثل این‌که خیلی عجله دارین، خوب هستین؟

کمند حین این‌که در دل به خودش ناسزا می‌گفت، با شرمندگی لب زد:

- شرمنده، ربع ساعت دیگه کلاس شروع میشه و برای همین یه کم عجله دارم. ممنون شما خوب هستین؟

اسحاق، تابلو را از دست کمند گرفت و حین این‌که به پاکت کوچک‌تر روی کاغذ تابلو، نگاه می‌کرد، گفت:

- ممنون منم خوبم، این چیه؟

کمند آب دهانش را فرو فرستاد و حین این‌که همان جمله‌ای را که تمرین کرده بود را به اسحاق تحویل می‌داد، در دل گفت:

«یا قمر بنی هاشم،

خودت کمکم کن ضایع نشم!»



اسحاق که از کادویی که گرفته بود، راضی به نظر می‌رسید، با لبخندی که عمق گرفته و چین و چروک‌های گوشه‌ی چشمش را به رخ کمند می‌کشید، گفت:

- نمی‌دونم جواب این محبت‌تون رو چه جوری بدم.

- نیازی به جبران نیست!

بعد از اتمام حرفش، کمند گامی به عقب برداشت و گفت:

- خب، کلاس دیر میشه، خدانگهدار.

- صبر کنین.

کمند لپش را از داخل دهان گاز گرفت. انگار قرار بود امروز، استرس زیادی را تحمل کند. اسحاق، دستش را به سمت پارچه‌ی زرد رنگ برد و آن را به سمت کمند گرفت.

- شما هنر دست‌تون رو به من هدیه دادین و من، برای جبران زحمات‌تون، هنر دست خودم رو بهتون هدیه میدم هرچند که، هنر شما ارزش بیشتری داره.

کمند با دیدن پارچه، چشم‌هایش ستاره باران شده و با ذوق وصف ناپذیری، گفت:

- هدیه چیزی نیست که بشه براش ارزش گذاشت، چون یه نیت خالصانه پشت اونه!

سپس، پارچه را از اسحاق گرفت و بعد از این‌که مجدد خداحافظی کرد، به سمت آموزشگاه گام برداشت. از همان روزی که پا به این آموزشگاه گذاشته بود، چشمش به دنبال این دستمال بوده و حال با داشتنش، احساس غرور می‌کرد. لبخند دندان‌نمای روی لبش، گویای حال خوبش بود و پله‌های آموزشگاه را درحالی بالا می‌رفت که در ذهنش، رویای دیگری را شکل می‌داد؛ رویایی که از او، یک کمند جدید می‌ساخت!



روزی فرا رسیده بود که کمند، قول رفتن به پرورشگاه آن هم با یک کادو را به خود داده بود. به خاطر این که، اکثر بچه‌های آن جا به مدرسه می‌رفتند، مجبور شد که عصر را برای رفتن انتخاب کند.

جلوی آئینه اتاقش ایستاد و مانتوی پاییزی چهارخانه‌اش را جلوی خود گرفت. کمی خودش را به راست متمایل کرد و قبل از این که مجدد، آن را بررسی کند، صدای زنگ گوشی‌اش، باعث شد که چشم از آئینه بگیرد و به میز کنار آن بدوزد. نام اسحاق بر روی گوشی‌اش نقش بسته بود. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و تماس را جواب داد.

- بله؟

- سلام خوب هستین؟

گامی به عقب برداشت و بر روی تخت نشست. دست راستش را بر روی زانویش گذاشت و گفت:

- سلام، ممنونم شما خوبین؟

- ممنون، امروز کلاس ندارین درسته؟

چشم‌های کمند درشت شده و سوالی در سرش، نمایان شد. او از کجا متوجه شده بود که امروز کلاس ندارد؟. آب دهانش را فرو فرستاد و گفت:

- نه ندارم، چیزی شده؟

مکت کوتاه اسحاق، باعث شد ضربان قلب کمند بالا برود؛ از او چه می‌خواست که مکت کرده بود؟

- میشه امروز عصر همدیگه رو ببینیم؟

کمند پلک محکمی زد و قبل از این که جوابی بدهد، اسحاق پاسخ داد:

- سفارش جدید داشتم، می‌خواستم حضوری شما رو ببینم!

خیال کمند راحت شد و نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.



- امروز می‌خواستم برم پرورشگاه، فکر نکنم فرصتی باقی بمونه.

- خب پس همدیگه رو پرورشگاه می‌بینیم، ساعت چند میرین؟

کمند از روی تخت برخاست و حین این‌که مجدد مانتوی انتخابی‌اش را جلوی آئینه برانداز می‌کرد، گفت:

- ساعت چهار.

- خب پس، فعلاً.

و سپس صدای بوق در گوشش پیچید. گوشی را جلوی صورتش گرفت و با بهت گفت:

- چرا نداشت خدا حافظی کنم؟ یعنی سفارشش این‌قدر مهم که زمان برایش ارزش داره؟

گوشه‌ی لبش را بالا انداخت و به رنگ مانتو چشم دوخت. ترکیبی از بنفش کم‌رنگ و پررنگ بود و اگر آن را با یک شال مشکی می‌پوشید، خوب می‌شد. قبل از این‌که ایرادی در لباس‌های انتخابی‌اش پیدا کند، آن‌ها را پوشید و بدون هیچ وسواس خاصی، تنها یک رژ بر لب‌هایش نشانید. به یاد اولین دیدارش با بنیامین افتاد، چه قدر بچگانه رفتار می‌کرد! با حرص پلک‌هایش را بر روی هم فشرد و لعنتی زیر لب گفت. گذشته چیزی بود که هرگاه به آن فکر می‌کرد، دلش می‌خواست سرش را از تنش جدا کند.

دم عمیقی گرفت و بعد از این‌که چند پاف ادکلن به خود زد، با دقت موهایش را زیر شالش مخفی کرد. از ظاهر خود راضی بود و دلیلی برای آرایش بیشتر پیدا نمی‌کرد!

بسته‌ای که کاغذ کادوی خاکستری داشت، روی تخت به او چشمک زد. به سمتش گام برداشت و مجدد، درست بسته بندی شدن آن را، بررسی کرد. درون این جعبه، چندین کتاب بود که می‌خواست به بچه‌های پرورشگاه هدیه بدهد. هرچه فکر کرد، کادویی که مطابق سلیقه‌ی همه‌ی بچه‌های آن‌جا باشد، به ذهنش نرسید. هرچند ممکن بود الان هم، چندین بچه از این کادو خوشحال نشوند؛ اما تا توانسته بود، از انواع ژانرها کتاب خریده بود تا بتواند، شادی بیشتری در آن‌ها ایجاد کند.



با شنیدن صدای در، جعبه را روی تخت گذاشت و گفت:

- بله؟

درب به آرامی باز و قامت پدرش نمایان شد.

- داری میری پرورشگاه؟

- آره!

علی گامی به داخل اتاق برداشت و یک لیست خرید به سمت کمند گرفت.

- بعد از این که کارت تموم شد، لطفاً این ها رو هم بخر، کارهای مدرسه زیاده و نمی تونم برای خرید برم.

کمند راضی از این که می تواند تجربه ی خرید، یک نفره را کسب کند لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- حتماً، چیز دیگه ای لازم نداری؟

- خودکارهای مدرسه هم تموم شده، یه بسته خودکار آبی هم بگیر.

کمند حین این که نگاهی به لیست درون دستش می انداخت، به سمت میز گام برداشت و بعد از به دست گرفتن یک مداد، چیزی که پدرش می خواست را هم به آن لیست اضافه کرد.

برداشتن وسیله ها، گرفتن اسنپ و رسیدن به پرورشگاه تنها نیم ساعت طول کشید و کمند، حال رأس ساعت چهار جلوی درب آن جا ایستاده بود.

جعبه ی درون دستش بیش از اندازه سنگین بود و برای همین، دو دستی آن را گرفته بود. در دل دعا می کرد که ای کاش نگهبان، نگاهی به بیرون می انداخت و جعبه را از دست او می گرفت. ناگهان سایه ی کسی را کنارش دید و ثانیه ای بعد، جعبه از دست او گرفته شد.



کمند سرش را به راست چرخاند و اسحاق را دید که کنار او با لبخند ایستاده بود. بند افتاده‌ی کیفش را بر روی شانه‌اش مرتب کرد و گفت:

- سلام.

اسحاق نگاهی به چشم‌های کمند انداخت و گفت:

- سلام، چرا از راننده نخواستین که جعبه رو بیاره پایین؟

کمند دم عمیقی گرفت. بوی محو ادکلنی که به مشامش خورد، لبخند بر لبش نشانده. این مرد، همه چیزش با بقیه فرق می‌کرد، البته بقیه شامل بنیامین می‌شد!

- دوست ندارم کسی، کاری که من باید انجام بدم رو انجام بده، الان هم این جعبه دست شماست حس خوبی ندارم.

اسحاق، با چشم‌های مشک‌اش تمام اجزای صورت کمند را بررسی کرد و بعد گفت:

- خدا، از همون اول مهر نقاش بودن رو به پیشونیت چسبونده بود!

کمند با دهان باز به او چشم دوخت. چرا یک دفعه او را مفرد خطاب کرده بود؟ و از همه مهم‌تر، چرا بحث را عوض کرد؟

- نمی‌خوای بدونی چرا؟

کمند آب دهانش را فرو فرستاد و حین این‌که اندکی به عقب گام برمی‌داشت تا فاصله‌ی کمی که بین‌شان بود را، بیشتر کند، گفت:

- بله، ببخشید حواسم پرت شد.

اسحاق کمی سرش را به سمت چپ متمایل کرد و لبخندی، متفاوت از سایر لبخندهایش، به لب نشانده. به گونه‌ای که کمند خیره شده بود که انگار، شاهکار خلقت است!



- کک و مک‌های روی گونه‌ها، مثل این می‌مون که خدا قطره‌های رنگش رو پاشیده تا به همه بگه، این مخلوق من قراره نقاش بشه، اینم نشونه‌اش!

زمان برای کمند ایستاد، قلبش تندتند کوبید و نفس، در سینه‌اش حبس شد. این مرد امروز آمده بود که او را دیوانه کند، نه این‌که سفارش تابلو بدهد!

اسحاق که تعجب کمند را دید، آب دهانش را فرو فرستاد و گفت:

- خب توی این جعبه چیه که این قدر سنگینه؟

کمند از فکر حرفی که ثانیه‌ای قبل شنیده بود، بیرون آمد و با شرمندگی گفت:

- کتابه، ببخشید!

اسحاق گامی به جلو برداشت و کمند هم، دل از آن نقطه‌ی زمین کند و همراه با او، به سمت پرورشگاه رفت.

- چرا معذرت خواهی می‌کنی؟ چون جعبه سنگینه؟

- چون کاری که من باید انجام بدم رو، شما انجام می‌دین!

اسحاق ثابت ایستاد، بدون این که به او نگاه کند و محو چشم‌هایش شود، گفت:

- هیچ‌وقت بابت این مورد، از من عذرخواهی نکن!

و سپس، به گام‌هایش سرعت بخشید و وارد پرورشگاه شد. کمند زبانی بر روی لب‌هایش کشید، احساس گرما می‌کرد با این که اصلاً هوا گرم نبود. اگر نغمه این‌جا بود، می‌گفت آفتاب خورده به سر اسحاق و هذیان می‌گوید، ولی حال نه نغمه این‌جا بود، نه آفتاب و نه حتی حرف‌هایش، بوی هذیان می‌داد.



سرش را به طرفین تکان داد و سپس، مسیر باقی مانده تا درب پرورشگاه را طی کرد. در چارچوب در ایستاد و محو تصویر روبه رویش شد. بچه‌ها به دور اسحاق حلقه زده بودند و لبخند، بر روی لب همه‌ی آنها، دیده می‌شد.

- سلام، خوش اومدید!

با شنیدن صدای نگهبان، کمند دل از تصویر روبه رویش کند و به سمت نگهبان چرخید. جواب سلام او را با خوش رویی داد و بعد، به سمت اسحاق گام برداشت. بچه‌ها با دیدن او، از اسحاق فاصله گرفتند و حال کمند، دقیقاً دوشادوش اسحاق ایستاده بود.

جعبه به دست نگهبان سپرده شد و بچه‌ها، برای کشف این‌که درون آن چه نهفته است، به دنبال او راهی ساختمان اصلی شدند.

کمند از این‌که با اسحاق، در محوطه تنها مانده بود، احساس معذب بودن به او دست داد. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاهش به اطراف سوق داد.

- قشنگه نه؟

بدون این‌که به سمت اسحاق بچرخد، پاسخ داد:

- چی؟

- این‌جا.

- آره، قشنگه!

کمند، با دیدن توپی که به سمتش قِل می‌خورد، گامی به جلو برداشت و بعد از به دست گرفتن توپ، به دنبال بچه‌ای گشت که این توپ را به سمت او پرتاب کرده بود.

- اون جاست!



رد انگشت اشاره‌ی اسحاق را گرفت و به پسری رسید که قبلاً هم او را مشغول مطالعه دیده بود. ظاهراً او، به دنبال کشف کادوی درون جعبه نرفته و به تنهایی مشغول بازی کردن با خود بود. لبخند روی لبش نشان داد و به سمتش گام برداشت. پسر با دیدن او، بر روی نیمکت نشست و کتابش را به دست گرفت. کمند، توپ را جلوی پای او گذاشت و کنارش نشست.

- نمی‌خواستی ببینی توی اون جعبه چیه؟

پسر که گویا متوجه‌ی حرف زدن کمند نشده بود، کتابش را ورق زد و به تصاویر آن خیره شد.

- ناشنواست!

با شنیدن این حرف از جانب اسحاق، اشک در چشم‌های کمند حلقه زد چرا که به یاد مادرش افتاد.

- چیزی شده؟

نگاهش را بالا گرفت و به چشم‌های اسحاق خیره شد. نگرانی در تپله‌های مشکین‌اش جولان می‌داد. لب‌هایش را محکم بر روی هم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد.

- نه!

سپس از روی نیمکت برخاست، جلوی پای پسر زانو زد و دستش را جلوی چشم‌هایش تکان داد. نگاه پسر که به بالا کشیده شد، کمند با زبان اشاره به او گفت:

- اسمت چیه؟

برق شادی در چشم‌های پسر، پدیدار شد؛ چرا که کسی را پیدا کرده که زبان حرف زدن با او را بلد بود.

- امیرا!

کمند، کتاب در دست او را بست و گفت:

- نمی‌خواهی بری پیش بقیه بچه‌ها تا ببینی توی جعبه چیه؟



پسر سرش را به طرفین تکان داد و با همان زبان اشاره گفت:

- نه!

- چرا؟

غم در چشم‌های آبی او نشست. سرش را پایین انداخت و با انگشت‌های دستش بازی کرد. گویا قصد جواب دادن نداشت!

اسحاق کنار کمند، روی زمین زانو زد و با تعجب گفت:

- زبون اشاره بلدی؟

کمند که از نگاه کردن به چشم‌های او واهمه داشت و ذهنش را به سمت حرف‌های او می‌کشاند، بدون این که به او بنگرد، گفت:

- آره!

بعد از اتمام حرفش، دستش را به زیر چانه‌ی گرد پسر گذاشت و سرش را بالا آورد.

- نمی‌خوای بری؟

- نه، چون نمی‌فهمم چی می‌گن، چرا می‌خندن و این اذیت می‌کنه!

کمند دم عمیقی گرفت. به خوبی غم نشسته در چشم‌های امیر را درک می‌کرد. آب دهانش را فرو فرستاد و ادامه داد:

- چون می‌خندن، تو اذیت میشی؟

- چون نمی‌دونم به چی می‌خندن، اذیت می‌شم!

بعد از اتمام حرفش، دستش را بر روی ساعد کمند گذاشت و چانه‌اش را از حصار انگشت‌های او آزاد کرد. کتابش را به دست گرفت و به سمت ساختمان رفت.



کمند دست‌هایش را به نیمکت رساند تا از افتادنش جلوگیری کند. پاهایش سست شده بود و هیچ انرژی برای مخفی کردن حالش، در درونش احساس نمی‌کرد.

- حالت خوبه؟

پلک‌هایش را بست و به این وضعیتی که در دامش افتاده بود، لعنت فرستاد. چرا باید اسحاق این‌جا می‌بود؟ نزدیک شدن دست اسحاق را به دست‌هایش حس کرد؛ برای همین سریع پلک‌هایش را گشود و با باقی‌مانده‌ی انرژی که در پاهایش باقی مانده بود، از روی زمین برخاست و بر روی نیمکت نشست. باد وزید و توپ را از روی نیمکت به پایین انداخت. اسحاق دستی به ته ریشش کشید و نگاهش را از کمند گرفت. دیدن چشم‌های خیس او، اذیتش می‌کرد.

کمند دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

- چرا اون‌هایی که سالم‌ن، حالِ یه معلول رو درک نمی‌کنن؟

اسحاق، راضی از این‌که بالاخره او حرفی زده بود، از روی زمین برخاست و کنار کمند، روی نیمکت نشست.

- چون هیچ‌کس، نمی‌تونه دردی که یکی دیگه رو کشیده کامل درک کنه!

- پس چرا بهمون می‌گن آدم؟ این‌جوری که ما آدم نیستیم!

اسحاق دست‌هایش را در هم قلاب کرد و نگاه کمند، به لباس چهارخانه‌ی او افتاد.

- زبان اشاره رو از کجا یاد گرفتی؟

اسحاق، جوابی برای حرف او پیدا نکرد و می‌خواست با تغییر دادن موضوعی که درباره آن حرف می‌زدند، ذهن کمند را از امیرو ناشنوا بودنش، دور کند.

- مادرم ناشنوا بود!

اسحاق لال شد چرا که غم نشسته در صدای کمند، اجازه‌ی حرف زدن را به او نمی‌داد.



کمند دست‌هایش را در هم قلاب کرد و دم عمیقی گرفت. اندوهش را مخفی کرد تا ضعیف به نظر نرسد! زبانی بر روی لبش کشید و گفت:

- سفارش تابلو می‌خواستین بدین؟

اسحاق با انگشت اشاره‌اش، شقیقه‌اش را خاراند و گفت:

- راستش نه!

کمند جا خورد، کمی به سمت او متمایل شد و با بهت گفت:

- نه؟

اسحاق لبخندی بر روی لب نشان داد و گفت:

- این‌جا قشنگه، نه؟

کمند گوشه‌ی لبش را اندکی بالا داد و لب زد:

- متوجه نمیشم!

- چیو؟

- این‌که چرا می‌خواستین من رو ببینین!

به خوبی، دم عمیقی که اسحاق گرفت را حس کرد. این مرد چه چیزی را از او مخفی می‌کرد؟

- مهم نیست!

کمند آب دهانش را فرو فرستاد. نمی‌دانست چه بگوید، اگر نغمه این‌جا بود حتماً می‌گفت این مرد، قصد دزدیدن کمند و فروختن کلیه‌هایش را دارد!



در دل، لعنتی به تفکرات نغمه فرستاد و دم عمیقی گرفت. سکوت بین‌شان طولانی‌تر از حد انتظار شده بود. اسحاق در دوراهی گیر کرده و کمند، خودش را مشغول دیدن محوطه کرده بود. با شنیدن صدای پا، اسحاق از روی نیمکت برخاست و ثانیه‌ای بعد، با یک مرد میان‌سال شروع به احوال‌پرسی کرد.

کمند، به تبعیت از او دل از دیدن محوطه کند و برخاست. ظاهراً مرد با اسحاق آشنایی دیرینه‌ای داشت، چرا که به مدت چند دقیقه همدیگر را در آغوش گرفته بودند و کمند، با دست‌هایی گره خورده مشغول دیدن این صحنه بود.

بالاخره اسحاق، دل از آغوش مرد کند و دستش را بر شانه‌ی او گذاشت، سپس به سمت کمند چرخید و گفت:

- ایشون مسئول این‌جا هستن!

کمند به رسم ادب، لبخند محوی بر لب نشانده و گفت:

- سلام.

مرد، جواب سلام او را با خوش‌رویی داد و حین این که لبه‌ی کت خاکستری‌اش را به هم دیگر نزدیک می‌کرد، گفت:

- شما همون نقاش هستین درسته؟

- بله!

مسئول پرورشگاه، گامی به عقب برداشت و از اسحاق فاصله گرفت، سپس با همان لبخندی که جزء جدا نشدنی از صورتش بود، گفت:

- می‌خواین ببینین تابلوتون، کجای پرورشگاه قرار گرفته؟



برق شادی در چشم‌های کمند پدیدار گشت، چرا که هم می‌توانست داخل ساختمان را ببیند و هم، بفهمد که اثر دستش، کجا قرار گرفته.

- حتماً.

مرد به آرامی دستش را بر روی شانه‌ی اسحاق گذاشت و گفت:

- پسرم ممنون میشم که راهنمایی‌شون کنی.

سپس رو به کمند کرد و ادامه داد:

- من باید برم و سعادت این که پرورشگاه رو به شما نشون بدم نداشتم، امیدوارم مجدد به این‌جا بیاین و من بتونم به درستی ازتون پذیرایی کنم، خدانگهدار.

کمند تنها فرصت کرد که یک خداحافظی ساده بر لب جاری کند چرا که مرد، با سرعت از آن‌ها فاصله گرفت و رفت.

اسحاق، دستی به پشت گردنش کشید و سپس، پایین لباسش را به دست گرفت و آن را صاف کرد.

- خب بریم؟

- بریم.

سپس، دوشادوش هم به سمت درب اصلی ساختمان گام برداشتند. کمند از این‌که کنار اسحاق راه می‌رفت، کمی معذب بود و برای همین، از سرعت گام‌هایش کاست تا کمی با فاصله از او راه برود؛ اما اسحاق، وقتی که کوتاه شدن گام‌های کمند را دید، قدم‌های خودش را هم با او هماهنگ کرد!

درب ساختمان به دست اسحاق باز شد و خودش را کمی عقب کشید تا ابتدا کمند وارد ساختمان شود. همین‌که کمند پایش را به آن‌جا گذاشت، تابلویی که هنر دستش بود، به چشمش خورد.



تابلو را دقیقاً جلوی در، جایی بین دو راه پله که به طبقه‌های بالا می‌رسید قرار داده بودند. صدای بچه‌ها از طبقه‌ی بالا به گوش می‌رسید و در این پایین، جز چند گلدان، تابلوی کمند و یک درکه تابلوی بالای آن نشان می‌داد که متعلق به مدیریت است، وجود نداشت.

- جای خوبی نصب شده؟

اسحاق پشت سر کمند ایستاد و چون، یک سر و گردن از او بلندتر بود، از بالای سر کمند می‌توانست تابلو را ببیند.

کمند از این نزدیکی، تپش قلب گرفت و حین این‌که در دل به پاهایش می‌گفت کمی به سمت جلو بروند، لب زد:

- آره، خوبه!

با تمام توانی که برایش باقی مانده بود، کمی به سمت جلو رفت و سپس گفت:

- اون پسره، امیر؛ می‌دونین کجاست؟

- به احتمال زیاد توی کتاب‌خونه، می‌خوای ببینیش؟

کمند بر روی پاشنه‌ی پا چرخید. دلش که می‌خواست؛ اما اگر می‌خواست او را ببیند مجبور بود دقیق بیشتری را کنار اسحاق سپری کند و این مساوی بود با منفجر شدن قلبش بر اثر تپش زیاد! برای همین، گفت:

- نه، نمی‌خوام فکر کنه که دارم بهش ترحم می‌کنم.

سپس نگاهی به دیوارهای کرم رنگ انداخت و ادامه داد:

- ممنون از این‌که، این‌جا رو به من نشون دادین!

اسحاق سرش را کمی به سمت چپ متمایل کرد و گفت:



- خواهش می‌کنم!

نگاه کمند، به چشم‌های او کشیده شد. حتی چشم‌هایش هم لبخند می‌زدند! بعد از سه پلک کوتاه، کمند سریع نگاهش را از او گرفت و حین این‌که به سمت درب گام برمی‌داشت، گفت:

- شما که نگفتین چه کاری با من داشتین؛ به هرحال خوشحال شدم دیدم تون، خدانگهدار!

سپس دستگیره‌ی در را به دست گرفت و آن را به سمت پایین کشید.

- چیزی که می‌خواستم بگم رو، به زمان دیگه‌ای موکول کردم. منم خوشحال شدم که با شما به این‌جا اومدم، خدانگهدار!

کمند لبخند کوتاهی بر لب نشانده و با تمام سرعتی که می‌توانست، گام برداشت و از پرورشگاه بیرون آمد. حین این‌که در کیفیتش به دنبال گوشه‌اش می‌گشت تا اسنپ بگیرد و به فروشگاه برود، زیر لب زمزمه کرد:

- یه بار مفرد خطاب می‌کنه، یه بار جمع! خدایا تکلیف بنده‌ات رو با خودش مشخص کن!

بعد از پیدا کردن گوشه‌ی، نگاهش را به اطراف خیابان دوخت که خلوتی آن، به مزاجش خوش می‌آمد، سپس اسنپ گرفت و منتظر ایستاد تا بیاید. ذهنش پی حرف‌ها، نگاه و لبخند اسحاق می‌چرخید.

- چهارخونه هم بهش می‌اومد!

بعد از اتمام جمله‌اش، سریع دستش را بر روی دهانش گذاشت و با مکث، به پشت سرش نگاه کرد تا مبادا اسحاق آن‌جا ایستاده و سخنان گزاف او را شنیده باشد!

راضی از ندیدن او، گوشه‌ی لبش را بالا داد و بعد از برداشتن دستش از روی دهانش، گفت:

- خاک تو سرت که همش بلند فکر می‌کنی!

با ایستادن ماشین جلوی پایش، دم عمیقی گرفت و بعد از گشودن درب، بر روی صندلی عقب نشست. دلش می‌خواست الان بر روی تختش دراز می‌کشید، دستمال زرد رنگی که اسحاق به او داده



بود را زیر بینی اش می‌گرفت و حین این که بوی آن را به مشام می‌کشید، به اتفاقات امروز فکر می‌کرد؛ اما حال می‌بایست به خرید برود و کاری که پدرش گفته بود را انجام دهد.

صدای رادیوی ماشین، بر اعصابش خط می‌انداخت برای همین، هندزفری اش را از داخل کیفش بیرون آورد و بعد از متصل کردن آن به گوشی، آهنگ مورد علاقه اش را پخش کرد. صدای چاووشی در سرش پیچید و مثل همیشه، وجودش را سرشار از آرامش کرد.

سرش را به شیشه تکیه داد و نگاهش را به خیابان دوخت. امسال، هر آن چه را که انتظار نداشت، تجربه کرد؛ از دل بستن اشتباهی، تا شاغل شدن و حتی فوت مادرش! با غم پلک بر روی هم نهاد و دم عمیقی گرفت. همیشه پاییز را جور دیگر دوست داشت؛ شاید چون تولدش در این فصل بود و شاید هم این فصل به او می‌فهماند که دنیا هنوز زیبایی‌های خودش را دارد!

با ایستادن ماشین، هندزفری را از گوشش بیرون آورد و سپس، پیاده شد. شالش را مرتب کرد و به سمت فروشگاه گام برداشت. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و او می‌بایست، زودتر خریدش را انجام دهد تا زودتر به خانه برسد.

از میان جمعیت اندکی که در پیاده رو بود گذشت، جلوی درب شیشه‌ای مغازه ایستاد و بعد از این که درب به صورت خودکار باز شد، گامی بر روی سرامیک‌های سفید فروشگاه که از تمیزی برق می‌زدند، گذاشت. به قدم‌هایش سرعت بخشید و به سمت قفسه‌های مدنظرش رفت. اولین چیزی که می‌بایست بردارد، ماکارانی بود. بسته را به دست گرفت و با شنیدن صدای آشنایی، خون در رگ‌هایش منجمد شد، بنیامین کنارش ایستاده بود!

- احوال خانوم اسدی؟

کمند، ابروهایش را در به هم دیگر نزدیک کرد و بی اعتنا به او، به سمت قفسه‌ی روغن‌ها گام برداشت. بنیامین که گویا از بی‌توجهی کمند راضی نبود، دست‌هایش را درون جیب‌هایش سوق داد و با برداشتن گامی به جلو، فاصله‌ی خودش را با کمند، کمتر کرد.

- زبونت رو موش خورده؟



کمند چپ‌چپ به او نگاه کرد و باز هم هیچ نگفت. به خوبی می‌دانست که این مرد، تشنه‌ی کل‌کل کردن است و برای همین، زبان به کام گرفته بود تا بیشتر او را حرص دهد!

- مثل مادرت لال شدی؟

زمان برای کمند ایستاد. با حرص دندان بر روی هم سابید و سپس، به سمت او چرخید.

- واقعا وقیحی! گمشو نمی‌خوام ریختت رو ببینم!

بنیامین پوزخندی بر لب نشانده و گفت:

- تا زمانی که می‌گفتم عاشق چشم و ابروتم که خاطرخواه ریختم بودی!

کمند پلک‌هایش را بر روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. نمی‌بایست از کوره در برود و کاری که نباید را انجام دهد، اگر هم سکوت می‌کرد این مرد آن را به نشانه‌ی پیروزی برداشت کرده و باز هم به وقیح بودنش ادامه می‌داد. بعد از چندثانیه پلک‌هایش را گشود و گفت:

- آخه قیافه تو خیلی شبیه گوسفنده، منم عاشق گوسفندهام، برای همین جذبت شدم؛ ولی خوب وقتی از نزدیک‌تر دیدمت، متوجه شدم که گوسفند هزار برابر از تو قشنگ‌تره!

سپس لبخندی به نشانه‌ی پیروزی بر روی لب نشانده و از کنار بنیامین گذشت. صدای نفس‌های عمیق و عصبانی او به گوش کمند رسید و لبخند نشسته بر روی لبش را عمیق‌تر کرد. به قدم‌هایش سرعت بخشید و بعد از برداشتن رب گوجه و مایع دست‌شویی، به سمت صندوق رفت تا خریدهایش را حساب کند. حین این که کارت بانکی‌اش را به سمت صندوق‌دار می‌گرفت، نگاهش را به اطراف چرخاند تا بنیامین را پیدا کند، از این که مجدد او به سمتش بیاید می‌ترسید چرا که همه‌ی اندوخته‌ی شجاعتش را دقایقی پیش خرج کرده بود.

- بفرمایید.



صورت حساب خریدش را از فروشنده که لبخند مهربانی بر روی لبهای رز خورده‌اش نشانده بود، گرفت. پلاستیک خریدش را برداشت و با گام‌های بلند از فروشگاه بیرون آمد. چون که مسیر زیادی تا خانه باقی نمانده بود، تصمیم گرفت که پیاده برود. بند کیفش را بر روی شانهاش مرتب کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید تا مبادا بنیامین، مجدد به سراغش بیاید. با شنیدن صدای زنگ موبایلش، کنار مغازه‌ی لباس فروشی ایستاد و به صفحه‌ی گوشی که نام نغمه بر آن نقش بسته بود، خیره شد. با تأسف برای خودش سرتکان داد چرا که به تازگی، نتوانسته بود به درستی از احوال نغمه با خبر شود. دکمه‌ی پاسخ تماس را زد و گفت:

- سلام خوبی؟

- سلام کمند خانوم، پارسال دوست، امسال آشنا!

کمند با شرمندگی لب گزید و زمزمه کرد:

- ببخشید، درگیر بودم.

- هوم می‌دونم، چه خبر؟ کجایی؟

- خرید بودم دارم برمی‌گردم خونه، تو چه خبر؟

بند کیفش را بر روی شانهاش مرتب کرد و حین این که گام برمی‌داشت، به صحبت کردنش با نغمه ادامه داد.

- منم بی‌خبر، نه شوهری، نه دوست پسری، نه خواستگاری، هیچی به هیچی!

- دیوونه!

- مطمئن باشم هیچ خبر مهیچی تو دست و بالت نداری؟



کمند با یادآوری رفتارهای عجیب اسحاق و دیدار مجددش با بنیامین، لبخندی بر روی لب نشانده و سیرت پیاز ماجرا را برای نغمه تعریف کرد و او هم مثل همیشه، با واکنش‌هایی که نشان می‌داد، باعث عمیق شدن لبخند روی لب کمند می‌شد.

- این پسره کراش زده روت.

کمند نگاهی به سمت چپ خیابان انداخت و بعد از این که مطمئن شد، ماشینی از آن جا رد نمی‌شود، از خیابان رد شد.

- اسحاق؟

- دقیقاً، و خب تو هم گلوت گیر کرده، انکارش نکن!

کمند ثابت ایستاد و به حرف نغمه فکر کرد. نشانه‌ها را کنار هم گذاشت و لب زد:

- هیچ‌کس تا حالا مثل اون من رو نگاه نکرده!

نغمه سوت کش‌داری زد و با خنده گفت:

- دیدی گفتم؟

کمند دستش را بر روی قلبش گذاشت و دم عمیقی گرفت. یعنی به همین سادگی عاشق شده بود؟

- خب چه کار کنم؟

- چی رو چه کار کنی؟

لب‌هایش را غنچه کرد و به راهش ادامه داد.

- این‌که گلوم پیشش گیر کرده!

- هیچی، صبر کن ببین گذر زمان چی تو دست و بالش داره.



کمند متفکرانه سرش را تکان داد و با دیدن درب خانه، از نغمه خداحافظی کرد و به او قول داد که از این به بعد، گزارش لحظه به لحظه برخوردش با اسحاق را به او بدهد. هرچند که فرصت نشد ماجرای مجدد دیدن بنیامین را برای او تعریف کند؛ اما همین که توانسته بود درمورد احساسش نسبت به اسحاق مطمئن شود، خودش برای او یک برگ برنده بود!

از آخرین شاگردش خداحافظی کرد و بعد از جمع کردن وسایل و خاموش کردن لامپ کلاس، به سمت حکیمه گام برداشت.

حکیمه با دیدن او از جای برخاست و حین این که، خودش را به شوفاژ نزدیک می کرد، گفت:

- خسته نباشی چشم قشنگ!

کمند لبخندی بر لب نشان داد و از او تشکر کرد. دو ماه از حضورش در این آموزشگاه می گذشت و حکیمه، هم چنان او را چشم قشنگ صدا می کرد. حضور حامد، در آموزشگاه آن قدر کم رنگ بود که کمند، تنها زمانی که می بایست حقوقش را دریافت کند او را می دید.

وسایلهش را داخل کیفش گذاشت و رو به حکیمه گفت:

- خب من برم، خسته نباشی.

حکیمه دل از شوفاژ کند و گفت:

- سلامت باشی، خداحافظ.

کمند با همان لبخند، از آموزشگاه بیرون زد. لبخند این روزها جزء جدانشدنی از صورتش بود. مثل همیشه نگاهش به آن طرف خیابان جایی که مغازه اسحاق قرار داشت، دوخته شد. او مثل همیشه در حال کار بود و نیم نگاهی هم به این سوی خیابان، نمی کرد. کمند دلگیر از تغییر رفتار او که طی این دو هفته رخ داده بود، سرش را پایین انداخت و با برداشتن گام هایی کوتاه، پا به مسیر همیشگی که به خانه طی می کرد گذاشت. آن قدر از این مسیر رفته بود که اگر چشم هایش را هم می بست، باز هم می توانست این راه را به درستی طی کند.



لب‌هایش را بر روی هم فشرد، با یک دست زیپ کیفش را باز کرد و بعد از برداشتن گوشی‌اش، تصمیم گرفت که امشب به جای خانه، به دیدن ماه جبین و پدربزرگش برود. رمز گوشی‌اش را زد و قبل از این که شماره‌ی پدرش را بگیرد تا به او اطلاع دهد که دیرتر به خانه می‌رود، نام اسحاق بر روی صفحه‌ی گوشی نقش بست. چشم‌هایش با دیدن این نام، ستاره باران شده و ضربان قلبش افزایش یافت. دم کوتاهی گرفت و تماس را جواب داد:

- بله؟

- سلام، می‌تونم چند لحظه وقت‌تون رو بگیرم؟

کمند تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- سلام، بله بفرمایید.

- پس چند لحظه همون‌جا بمونین، من الان میام.

سپس صدای بوق در گوش کمند پیچید و باعث شد نگاهی به اطراف بیاندازد. تنها چند قدم از آموزشگاه دور شده بود و اسحاق، بعد از پایین کشیدن کرکره‌ی مغازه‌اش، به سمت او آمد.

کمند دست‌هایش را در هم قلاب و سپس آب دهانش را فرو فرستاد. هم استرس داشت و هم خوشحال بود. با نزدیک شدن اسحاق، باقی مانده‌ی فاصله را کمند طی کرد تا به او رسید؛ حال فاصله‌ی بین‌شان، تنها سه قدم بود.

- سلام.

کمند لبخند محوی بر لب نشانده و حین این که سعی می‌کرد، لرزش نشستته در صدایش را کنترل کند، گفت:

- سلام.

اسحاق دستی به پشت گردنش کشید و لب زد:



- بد موقع که مزاحم نشدم؟

- نه.

کمند ثانیه شماری می‌کرد تا هرچه زودتر، بفهمد که او چه می‌خواهد بگوید؛ اما گویا اسحاق برای گفتن حرفش هم‌چنان دو دل بود.

- نمی‌دونم چه جوری بگم!

کمند تای ابرویش را بالا پراند و گفت:

- چیو؟

- این‌که دوستت دارم!

چشم‌های کمند درشت و قلبش از تپش ایستاد! با بهت قدمی به عقب گذاشت و زمزمه کرد:

- بله؟

اسحاق به آرامی سرش را بالا آورد و با مظلوم‌ترین لحن ممکن گفت:

- به خدا قصد بدی ندارم، میشه بریم یه جا بشینیم تا بتونم توضیح بدم؟

کمند آب دهانش را فرو فرستاد و نگاهی به عقربه‌های ساعتش انداخت که عدد شش را نشان می‌داد. لب‌هایش را بر روی هم فشرد و گفت:

- باشه.

اسحاق با خوشحالی، دست‌هایش را درهم گره زد و فاصله‌ی باقی مانده‌ی خودش را با کمند پر کرد و پشت سر او ایستاد. قلب کمند به تپش افتاد و عرق سردی بر روی کمرش نشست، این مرد قصد دیوانه کردن او را داشت؟

اسحاق با انگشت اشاره، مغازه‌ای را که آن طرف خیابان قرار داشت به کمند نشان داد و گفت:



- اون جا په کافه است، بریم اون جا؟

کمند گامی به جلو برداشت و حین این که زودتر از اسحاق حرکت می کرد، گفت:

- باشه.

درب کوچک مغازه باعث شده بود که تا به امروز، کمند متوجهی وجود یک کافه در نزدیکی محل کارش نشود. اسحاق به خوبی حالِ کمند را درک کرد و برای همین، با رعایت فاصله مناسب پشت سر او گام برداشت؛ چون که نمی خواست او را معذب کند.

کمند روبه روی درب کافه ایستاد و اسم آن را زیر لب زمزمه کرد:

- کافه آشنا، اسم قشنگی داره.

اسحاق کنار او ایستاد و لب زد:

- داخلش هم قشنگه، بریم؟

کمند سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و اسحاق، درب را برای او باز کرد. مثل اتفاقی که در پرورشگاه افتاد، ابتدا کمند وارد شد و بوی قهوه و کیک، زیر بینی اش پیچید. گلدان های گل که بر روی دیوار کار شده بودند، اولین چیزی بود که به چشم کمند خورد.

- این جا بشینیم؟

کمند چشم از کتابخانه ی کوچک کافه گرفت و رد دست اسحاق را دنبال کرد. یک میز سفید کنار همان کتابخانه، انتخاب اسحاق بود که مورد پذیرش کمند هم قرار گرفت و ثانیه ای بعد، هر دو بر روی صندلی های چوبی آن نشستند.

حین این که اسحاق، مشغول سفارش دادن بود کمند، گوشی اش را به دست گرفت و به پدرش پیام داد که امروز کمی دیرتر به خانه می آید. بعد از این که از ارسال شدن پیام مطمئن شد، گوشی اش را بر روی میز گذاشت و به اسحاق چشم دوخت. نمی دانست که او می بایست صحبت را شروع کند یا



باید صبر کند تا او لب بگشاید؟ در دل دعا کرد که کاش نغمه این جا بود و می توانست به او کمک کند؛ اما این محال ترین آرزوی ممکن بود.

- خب می تونم شروع کنم؟

کمند که هنوز در لحظات خوش شنیدن آن جمله سپری می کرد و استرسی بی دلیل، دامن گیرش شده بود تنها سرش را تکان داد و اسحاق، بعد از تکیه دادن به پشتی صندلی، در چشم های کمند زل زد و گفت:

- نمی خوام طومار بگم که آره، از فلان روز مهرت به دلم نشست و این حرفها، چون اون دو کلمه گویای همه چیز برای زمان حال هست و الان، حرفهای مهمتری رو می خوام بزنم.

کمند کیفش را بر روی میز گذاشت و منتظر به او چشم دوخت. اسحاق دستی به پشت گردنش کشید و ادامه داد:

- نمی دونم از کجا شروع کنم.

با قرار گرفتن لیوان آب جلوی اسحاق و یک آبمیوه جلوی کمند، اسحاق جرعه ای از آب را نوشید و گفت:

- اون روز توی پرورشگاه، خواستم بهت بگم که خونه ی منم اون جا بوده، ولی نتونستم. فکر کردم ممکنه همین نیمچه نگاه رو هم ازم بگیری. این گذشته ی منه، منم یکی از همون بچه های پرورشگاه بودم. مادرم توی تصادف میمیره و پدرم هم، بعد از این که مجدد ازدواج می کنه، من رو می ذاره پرورشگاه. من از یک سالگی توی پرورشگاه بزرگ شدم.

کمند با بهت به او نگاه کرد. غم در قلبش نشست اما نمی خواست واکنشی نشان دهد که او فکر کند دارد به او ترحم می کند، بیش از هر چیزی به خوبی درک می کرد که ترحم، منزجرترین حس در دنیاست! دم کوتاهی گرفت و گفت:

- یعنی من این جور آدمی به نظر می رسم؟



اسحاق پلک زد و گفت:

- چه جور؟

- کسی که با شنیدن این حرفها، دیدش نسبت به بقیه عوض شه!

اسحاق زبانی بر روی لبش کشید و گفت:

- نه کمند، نه!

کمند لبخندی بر روی لب نشانده و زمزمه کرد:

- ادامه بده.

اسحاق گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و بعد از این که مجدد جرعه‌ای آب نوشید، گفت:

- تا شش سالگی من نمی‌تونستم حرف بزنم، یه سری دکترها می‌گفتن مشکلی نداری و این تحت تأثیر یه شوک یا یه اتفاق بوده و یه سری دیگه می‌گفتن مشکل مادرزاد بوده تا این که یک روز، یهویی زبون باز می‌کنم و به حرف می‌ام. به خاطر همین موضوع، کسی سرپرستی منو قبول نکرد و وقتی هم که بزرگتر شدم، باز هم همین اوضاع بود.

کمند دستش را به نشانه‌ی «کافیه» بالا آورد و با تعجب گفت:

- نمی‌تونستی حرف بزنی؟

- آره!

کمند به یاد غول جادو و آرزویی که کرده بود افتاد، واقعاً آرزویش برآورده شده بود! لب پایینش را به دندان گرفت و بی‌حواس لب زد:

- آرزوی من مدت زمان زیادی از خواستنش نگذشته، خیلی قبل‌تر برآورده شده!

اسحاق سرش را به راست متمایل کرد و گفت:



- کدوم آرزو؟

کمند لبخندی بر لب نشانده. اگر می‌توانست این‌جا، وسط همین کافه به گریه می‌افتاد؛ اما حال وقتش نبود!

- مهم نیست، خب ادامه بده.

- حرف‌هام تموم شد، همه‌ی این‌ها رو گفتم تا تو بدونی که من کی بودم، بدونی که احساسم واقعیه و برای این‌که اذیت نکنم، الان صادقانه همه چیز رو گفتم تا بتونی به درستی تصمیم بگیری.

کمند، حرفی برای گفتن نداشت. زبانش بند آمده و مغزش به درستی فرمان نمی‌داد. لب‌هایش را محکم بر روی هم فشرد و گفت:

- من نمی‌دونم چی باید بگم، توی زندگیم کسی نبوده که این‌جوری باهام حرف بزنه، این‌جوری نگاهم کنه و از همه مهم‌تر، حسی رو بهم بده که تا حالا تجربه‌اش نکردم. من....

اسحاق میان حرف او پرید و گفت:

- من الان ازت نخواستم که تصمیم بگیری.

- حرف‌های تو، توی تصمیم من تاثیری نداشته. ماه‌ها جبین همیشه می‌گه کسی رو اگه دوست داری، باید قسمت تاریک وجودش رو هم بخوای. منظورم این نیست که پرورشگاهی بودنت یه قسمت تاریکه، نه! آدم‌ها بالاخره همه‌شون یه قسمت تاریک دارن و نیاز دارن یکی باشه که اون قسمت تاریک رو هم، دوست داشته باشه!

اسحاق دست‌هایش را گره زد و سپس به زیر چانه‌اش هدایت کرد.

- و قسمت تاریک وجود تو، بدون این‌که بدونم چیه، می‌پرستمش!

قلب کمند از تپش ایستاد. اشک نشسته در چشم‌هایش را با تند پلک زدن، پس زد و گفت:

- حرف‌ها تازگی دارن، انگار سال‌ها این کلمات باهام غریبه بودن.



اسحاق لبخندی محبوب بر روی لبش نشاند و با شوق بیشتری به کمند خیره شد. گویا که کسی تا به حال، به زیبایی او ندیده بود.

- من قبل از این که با تو حرف بزنم، با پدرت صحبت کردم.

کمند صاف بر روی صندلی نشست.

- چی؟

- من قصدم جدی بود، برای همین اول از پدرت اجازه گرفتم و اون، همه چیز رو برام توضیح داده. بهم گفت که باید با تو صحبت کنم و نظر تو، حرف اصلی رو می‌زنه.

کمند لیوان آب میوه‌اش را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید. ضربان قلبش کاهش یافته اما کف دست‌هایش عرق کرده و مغزش هم، هم‌چنان از کار افتاده بود!

اسحاق که سکوت او را دید، با انگشت شصتش چانه‌اش را خاراند و گفت:

- پس ابد من میشی؟

کمند پلک محکمی زد. دو هفته‌ای که از حسش مطمئن شده بود، بارها این لحظه را تصور کرده و نغمه هم مدام به او گفته بود که موقعیتش اگر پیش آمد، حست را بگو. برای همین، نفس عمیقی کشید و گفت:

- ابد؟

- یعنی به هم ختم بشیم، تا همیشه!

نگاه کمند به گوشه‌ی کافه کشیده شد، مادرش آن‌جا ایستاده و به او لبخند می‌زد. تأیید مادرش را که گرفت، در چشم‌های اسحاق زل زد و گفت:

- ابد هم می‌شیم!





معرفی نامه



رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسندگان را فراهم کردیم!



تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- ✦ چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- ✦ چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- ✦ چگونه می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنوشته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- ✦ نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- ✦ آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- ✦ مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- ✦ و



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟
تو دلته و به زبون نمیاد؟
پس تو به نویسنده‌ای!



رمانیک: سکوی برخت نویسنده‌گی

- ✈️ تصد و ویراستاری
- ✈️ تایپ آنلاین
- ✈️ تهیه جلد اختصاصی اثر
- ✈️ مطالعه آنلاین
- ✈️ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ✈️ جذب مخاطب آنلاین
- ✈️ انتشار اثر در فضای وب
- ✈️ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ✈️ نسخه اندروید رمانیک
- ✈️ نقد و بررسی دقیق اثر
-
- ✈️ ممنوعه‌یاب خودکار

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک





رومانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.
ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید @

گروه روبیکا



@ROMANIK_IR

کانال سروش

@ROMANIK_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK_IR

کانال ای‌تا

کلیک کنید @

گروه ای‌تا



@ROMANIK_IR

حساب اینستاگرام





باحتساب

۲۰۲۳ - ۲۰۲۴ میلادی
۱۴۴۴ - ۱۴۴۵ قمری

خرداد ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰	۳۱			

تعطیلات خرداد ۱۴۰۲

۱۴ رحلت امام خمینی قیام خونین ۱۵ خرداد

اردیبهشت ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱	۳۰					
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۲

۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال) ۲۶ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

فروردین ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات فروردین ۱۴۰۲

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۲ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ روز طبیعت ۲۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان)

شهریور ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات شهریور ۱۴۰۲

۱۵ اربعین حسینی (۲۰ صفر) ۲۳ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) (۲۸ صفر) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۲۵ شهادت امام رضا (ع) (۳۰ صفر)

مرداد ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات مرداد ۱۴۰۲

۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

تیر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۱						
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات تیر ۱۴۰۲

۸ عید سعید قربان (۱۰ ذی الحجه) ۱۶ عید سعید غدیر خم (۱۰ ه ق) (۱۸ ذی الحجه)

آذر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات آذر ۱۴۰۲

۲۶ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۳ جمادی الثانی)

آبان ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات آبان ۱۴۰۲

این ماه تعطیل رسمی مناسبتی ندارد

مهر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات مهر ۱۴۰۲

۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) آغاز امامت حضرت ولیعصر (عج) (۸ ربیع الاول) ۱۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) (۱۷ ربیع الاول) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

اسفند ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات اسفند ۱۴۰۲

۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان) ۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران

بهمن ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰	۳۱				

تعطیلات بهمن ۱۴۰۲

۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب) ۱۹ میث حضرت رسول اکرم (ص) (۳۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران

دی ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰						
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات دی ۱۴۰۲

این ماه تعطیل رسمی مناسبتی ندارد